مثنویات شمس العارفین

از دیدگاه اهل سنت

ناظم : حاج خلیفه ملا احمد اعظمی گندمشادی
به دستور و اهتمام : سید عبدالله نقشبندی مجدّدی

بسم الله الرحمن الرحيم

مثنویات شمس العارفین

ناظم:

حاج خلیفه ملا احمد اعظمی گندمشادی

به دستور و اهتمام:

سیّد عبدالله نقشبندی مجدّدی

سرشناسه	: اعظمی گندمشادی، احمد، ۱۳۳۲ -
عنوان و نام پدیدآور	: مثنویات شمس‌العارفین/ناظم احمد اعظمی گندمشادی ؛ به دستور عبدالله نقشبندب‌مجددی.
مشخصات نشر	: تربت‌جام: انتشارات خواجه عبدالله انصاری، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۲۳۲ ص.
شابک	: 978-964-2628-70-4
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: شعر فارسی -- قرن ۱۴
شناسه افزوده	: نقشبندی مجددی، سیدعبدالله
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۰ ۲ م ۶۷ ع / PIR ۷۹۵۳
رده بندی دیویی	: ۱/۶۲ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۶۷۰۸۱۷



انتشارات خواجه عبدالله انصاری «تربت جام»

تلفن: ۰۵۲۸-۲۲۲۸۵۶۱ - ۰۹۱۵ ۵۲۸ ۰۳۴۱

***

□ مثنویات شمس العارفین □

ناظم: حاج خلیفه ملا احمد اعظمی گندمشادی

به دستور و اهتمام: خادم خانقاه پیران کبار طریقه عالیه نقشبندیه مجدّدیه شمسیه سیّد عبدالله نقشبندی مجدّدی

ناشر: خواجه عبدالله انصاری

چاپ: دقت

تعداد صفحه: ۲۳۲

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ : اول ۱۳۹۱

قطع: وزیری

قیمت: ۳۵۰۰ تومان

شابک: ۴-۷۰-۲۶۲۸-۹۶۴-۹۷۸

مرکز پخش: تربت جام، انتشارات خواجه عبدالله انصاری ۰۵۲۸ ۲۲۲ ۸۸۶۱

مشهد ۰۹۱۵ ۸۹۰ ۱۸۴۰

هرات، انتشارات احراری ۰۷۹۹۴۴۸۷۷۷-۲۲۲۷۶۱

فهرست

غزل

من همیشه واله و شیدای آن شمس الحقم		آرزومند رخ زیبای آن شمس الحقم

همچو مجنون در بیابان غمش دیوانه وار		مست سرشار از می جوهای آن شمس الحقم

شمس حق باشد چو من را استفاده فیض او		پرتو شمس زمانه نور آن شمس الحقم

از وجود آن ضیای حق چه می پرسی ز من		ذرّه ای کمتر ز خاک پای آن شمس الحقم

این سرم پیوند آن سرزان شه عالی بود		سلسله زنجیر او سرهای آن شمس الحقم

مرغ جانم می رود هردم به سوی آشیان		هر زمانی از توجّه های آن شمس الحقم

ثابتم دلداده ام اندر تمنّای چمن
بلبل خوش نغمه ی گلهای آن شمس الحقم

مقدّمه گردآورنده

الحمد لله علی تمام فضله و احسانه و الشکر علی سابغ انعامه و الصلوة و السلام علی سیدنا محمد عبده و رسوله الداعی الی سبیل ربه و رضوانه و علی آله و اصحابه الذین ساروا علی هدیه و تبیانه.

امّا بعد! مولانا جلال الدین محمّد مولوی(رح) از فقیهان، عارفان و شاعران بنام قرن هفتم هجری است. وی که در کودکی در فضای عطر آگین از یاد خدا پرورش یافت، در جوانی به همراه پدرش بهاء ولد، عزم ترک وطن نمود و با وفات پدر، به جای وی به تدریس و وعظ پرداخت. با ورود شخصیّت هایی چون محقّق ترمذی، شمس تبریزی، صلاح الدّین زرکوب و حسام الدّین چلپی، زندگی وی فراز و نشیب بیشتری گرفت که ثمره ی آن، آثار گران قدری است که از وی بر جای مانده است. مثنوی معنوی، کلیّات شمس و فیه ما فیه از آثاری است که بیشتر مورد توجّه ادب دوستان قرار گرفته است.

می توان گفت که زندگی مولوی دو قسمت دارد: یکی قبل از دیدن شمس که دنباله رو شریعت بود و دیگری پس از ملاقات با شمس تبریزی که به طریقت روی آورد. به عقیده ی وی، رعایت آداب شریعت هر چند الزامی است، امّا تنها زمانی ما را به حقیقت می رساند که با طریقت همراه گردد. جمود بر ظاهر و قشر دین، انسان را

از دستیابی به مفاهیم والای حقیقت دور می کند. او معتقد است که شریعت به منزله ی شمعی است که انسان در راه طریقت به آن نیازمند است.

مثنوی عظیم مولانا که به قول استاد زرین کوب حاصل تمام معارف و تجارب صوفیه اسلامی است، شامل۲٦ هزار بیت است که در شش دفتر، در بحر رمل مسدّس مقصور یا محذوف به رشته ی نظم در آمده است.

اهمیّت و نقش برجسته ی این کتاب قدسی در عرفان و تصوّف و نیز ارادت خاصی که قبله گاهی ام عالم ربّانی، عارف صمدانی، غواص دریای معانی، حاجی الحرمین الشریفین، حضرت شمس الحق نقشبندی مجدّدی(رح) به این کتاب داشتند، مرا بر آن داشت که از یکی از علما و عرفای بزرگ طریقه عالیه نقشبندیه، حاج خلیفه ملّا احمد اعظمی گندمشادی بخواهم که اشعاری بر وزن و معنای مثنوی مولانا بسراید. ایشان نیز از هر دفتر صد بیت برگزیده، آنگاه در مقابل هر بیت آن، پنج بیت دیگر سروده و به آن افزوده است؛ از این رو، این کتاب دارای ۳٦۰۰ بیت است که ٦۰۰ بیت آن از مولانا است که با خطی تیره مشخص شده و ۳۰۰۰ بیت دیگر از حاج خلیفه است. این کتاب همچون مثنوی معنوی به شش دفتر تقسیم شده که ابیات هر دفتر مثنوی به همراه ابیات مقابل آن به صورت جداگانه ذکر گردیده است.

در پایان از همه ی کسانی که این بنده ی حقیر را در امر گردآوری این اشعار یاری نمودند، تشکّر و قدردانی می کنم و از خداوند منّان برای آنان اجر جزیل خواهانم.

خادم خانقاه طریقه عالیه نقشبندیه

سیّد عبدالله نقشبندی مجدّدی

مقدّمه ناظم

حمد بی حد و سپاس بی قیاس　　خالقی را کاین جهان کرده اساس

انبیا را رحمة للعالمین　　کرد مبعوث از برای مؤمنین

چون محمد گشت ختم انبیا　　بعد از وی رهنما شد اولیا

خلق را هادی به راه مستقیم　　از دم شان یافت صحّت هر سقیم

چونکه شد فضل خدای ذوالمنن　　داد توفیقم در این دور زمن

یافتم من صحبت صاحبدلی　　حاجی شمس الحق و پیر کاملی

شد جهان روشن ز نور باطنش　　کوهسار غور باشد موطنش

مشرق و مغرب ز فیضش بهره ور　　بود از فضل خدای دادگر

روی آوردی به هر شهر و دیار　　ازدمش دشمن شدی غمخوارو یار

رهنمایی در طریق نقشبند　　شیرها آورده در قید کمند

قطب الاقطاب زمان خویش بود　　از تمام اولیا در پیش بود

از دم پاک مسیح مشک بیز　　گشته هر ساعت شفای صد عزیز

هر که از جان صحبتش دریافتی　　روی از حبّ جهان بر تافتی

بعدچنـدین سال آن صاحب کمال ترک بنمـود این جهان پـر مـلال

شـد جهـان تاریـک بر اهـل ادب لیکشـان چـاره نــبود از امـر رب

عارفان کـز جـان ارادت داشـتند رستــخیـز آن روز را پنـداشـتنـد

عــارفانی چــون رفـاهی و ندیم گشت این هجـران شــان نار الیـم

شاه محمدمظهر از هجران گداخت اهل بیت آن شــه دیـن را نـواخت

شد به امـر آن شهــنشاه شــفیـق رهنمای سـالـکان ایــن طــریــق

مدّتـی در خدمت این شه گذشت عمر در غفـلت گه و بیگه گذشت

بوده ام در غفلت و در شـور و شر لیــک وی مـشفـق به مانــند پدر

رنج و زحمت دیدی و خر راندی ربّ یسـّر زیــر لـب بر خـواندی

تـا که از امــر خــداوند قــدیــر از ســر ما رفــت آن پــیر کبیــر

بار دیگــر شـمــس آمد از افــق از جــبیــن سیّـد عبـدالله تتــق

شد طلوع و نور تابیـدن گــرفت فیض حق بر خلق باریدن گرفت

بهره ورشدازوجودش خاص وعام گشـت کامل آنکه او بـود ناتــمام

چونکه نامش درجهان گردیدفاش شد مسلمان هرکجا بودبت تراش

از بــــلاد دور و امـکـان بــــعیـد یافتـند خلـقان بســیاری نــویــد

جملگی جمـع آمده در گــرد او همچـو پروانه به گرد شــمع هــو

عــالــمان و عــارفان این زمــان جمله تســلیم وی آمـد بیـگـمان

این کمینه کلــب دربــار وی ام چون مگس بر گرد رخسار وی ام

از مگس ناید بجز زحمـت دگـر عفـو خـواهـم زان شه بازیب و فر

چونکه دیــدم میـل پــیر معنوی تا نویســم جــزوه ای از مثــنوی

بر گرفتـم بیــت صـد از دفــتری جمع ششصد می شود گر بنگری

بین هـر بیتــی نویســم پنــج بند تا محــبّان را بود تــذ کــیر و پند

نیست اندر خورد فهـم این فقیـر استـعانـت از خـداونـد مـجــیر

تا بــه یمــن همــّت پــیر کــمل بر نویـسم این حــکایـات و مـثل

قصد من تأکید حــبّ اولیــاست بر محبّان ایـن کلامـم کیـمیاست

گـر چه در لــفظــش ندارد قافیه لیـک در مــعـنا و نیّـــت کافــیه

دارم استـدعا ز جـــمع مؤمــنین چون که خوانند این کلام دلنشین

عــفو فــرمــاینــد از نقصــان او بنگرند در مــعنــی عــرفــان او

یا که اصلاحش کننـد از مرحمت عیبـها پـوشـند اهــل مـعــرفــت

جمله ی اقوال و افعالم خطاست عـیب پوشی از صفات کبریاست

یا الهــی از کــرم عــذرم پــذیر عفو فــرما از گــناهــم یا قــدیـر

دائماً در خجـلت و شــرمنــد گی آنچه کردم نیـست شـرط بنـد گی

گـر چه ستّاری تو ای پـرورد گار لـیک باشـم از گنـاهان شـرمسار

آیـد از من جمله عصـیان و خـطا لایق لطـفت به مـن رحــمت نما

آفـریدی ذات انسان را ضعیــف نفس وشیطان گشته‌برانسان حریف

آیه ی «لاتــقنطــوا» امّید مــاست ذات پاکت پاک از تمجـید ماست

گرچه دارم خجلت و شرمند گی جـز درت یــارب نباشــم مـتّکی

گـر بـدم گــر نیــک از آن توام بر امـید لطــف و احــسان تــوام

توبه کردم باز بشکستم هزار | ز آتش تشویر باشم بی قرار

نامه ام باشد سیه مویم سفید | از تو یا رب لطف ها دارم امید

دل به غفران تو بستم یا غفور | در امانم دار از نفس شرور

خدمت نیکان مرا روزی نما | زانکه بر این امر دارم اتّکا

کن ز فیض خاصگانم بهره ور | حشر با ایشان نما ای دادگر

عاصیم دارم به غفرانت امید

چون به لطفت داده ای ما را نوید

گزیده ای از ابیات

دفتر اوّل مثنوی

بشنو از نی چون حکایت می کند   از جدائیها شکایت می کند

چیست نی مائیم نی حق نائی است   صاحب نای و نیستان الست

از نیستان بهر حکمت او برید   تا ز هر نی نغمه ای سازد پدید

هر نیی کو نغمه ی ناساز داشت   از نوایش دیگران را باز داشت

هر که دور افتد ز یار همنشین   می کند از فرقتش آه و حنین

همچو مولانا که در هجران شمس   می نویسد نامه و دیوان شمس

چون جدا از شمس پر انوار شد   از جهان بی وفا بیزار شد

بهر تسکین دل خونبارخود   می نبیند چاره جز اشعار خود

لا جرم این مثنوی انشاء کرد   بندگان خاص را آگاه کرد

نی حدیث راه پر خون می کند   قصّه های عشق مجنون می کند

قصّه هایی از حدیث عشق دوست   کاین حیات جسم عاریت از اوست

مایه ی ایجاد عالم عشق شد   هیچ انسان را نباشد زعشق بُد

شعله ای از عشق در عالم دمید   این جهان بس منظم شد پدید

کنت کنزا گشت از عشق آشکار   گشت پیدا بحر های بی کنار

عقل خواهد تا که پوشد این جنون   نعره ی یا لیت قومی یعلمون

عشق خواهد کاین سخن بیرون بود   آینه ات غمّاز نبود چون بود

عشق را شور جنونی در سر است — هـر که او عاشـق نه مرغ بی پرست

ابتـدای عـشق سکـر و انبـساط — انــتهــایــش تـابـش انــوار ذات

عاشق صـادق نیــندیــشد ز جـان — بذل جان بنـهد به وقــت امـتحان

هرکه تن راپیش چشمش قیمتی است — نیست عاشق او زدیگر امّتـی اسـت

منفقان جان ز عشقـش سـود جـو — لـن تنــالوا الــبر حتــی تنفــقوا

هر چه گویم عشق را شرح و بیـان — چون به عشق آیم خجل مانم از آن

عشق چون معشوق خودبی منتهاست — دولت دیــدارعــاشــق را سزاست

بر مــراد خــود نجنــبد یک نفس — کـارش از الهــام باشــد نز هــوس

غــیر حـق را رونــق بازار نیســت — عاشقان را جـز به ذاتش کار نیست

مــذهب عشـاق شــد دیـدار حق — کار ایشان جملـه باشــد کار حــق

هیچ معبودی ورا جز ذات نیـست — جمله نفی اند جز اله اثبات نیست

عشق هــایی کـز پی رنــگی بـود — عشـق نبـود عاقبت ننـگی بـود

هر که معشـوقش بود دنیـای دون — دم به دم افتـد چو کوران سرنگون

او نبیــند تابـش انــوار حــق — می شود محـروم از دیــدار حــق

هرکه چیزی طالب و هم شایق است — در قیـامت حشــر با وی لایق است

پس بجو عشقـی که او سـرمد بود — افــتخــار مــلّت احــمد بــود

دوستــی با اهل دنــیا شــد زیـان — حسـرتی دارد کــه نایــد در بــیان

همنشیــن اهـل مـعنـی بـاش تا — هـم عطا یابـی و هـم باشــی فتا

دوسـتی بگزین که باشـد زنده دل — تا صفا بخشـد تو را از غــش و غلّ

حبّ دنیا از دلت بیرون کند　　نور او نار تو را مسکون کند

پس بجو ای طالب نور و صفا　　صفوت باطن ز مردان خدا

تابش نور وجود این شهان　　رهنما گردیده بهر گمرهان

همچو موسی اند اندر دشت تیه　　کن فدایشان تن و اُمّ و اَبیه

نار خندان باغ را خندان کند　　صحبت مردانت از مردان کند

روز بیگاه است عمرت گشته دیر　　زین فتن بگریز اندر ظلّ پیر

بهر امراض درونت حاذق است　　نور او بر جمله عالم بازغ است

نار شهوت را ز نور او بکُش　　نی به تدبیر و به عقل و رأی و هُش

زانکه او دائم امیر شهوت است　　وین تن زارت اسیر شهوت است

پس بجو وی را اگر داری خرد　　تا که از اوصاف زشتت وا خرد

دل تو را در کوی اهل دل کشد　　تن تو را در حبس آب و گل کشد

طالب دل شو که نورانی بود　　زانکه جسمت خاک ظلمانی بود

آن دلی کو از درِ حق باریافت　　لذّتی از وعده ی دیدار یافت

مُعرض از غیر است و مازاغ البصر　　هست در دریای وحدت غوطه ور

او ز قعر بحر دُر آرد برون　　نعره زن یا لیت قومی یعلمون

کور چشمانی که از بد گوهری　　از حسد جویند به خاصان همسری

همسری با انبیا برداشتند　　اولیا را همچو خود پنداشتند

جسم دیدند و ز معنی بی خبر　　جلوه کرده که منم اهل نظر

ما به استدلال زایشان برتریم　　بهر عامه رهنما و رهبریم

راه عرفان کی شناسد با دلیل | عقل جزوی در ره حق شد علیل
زانکه او مغلوب نفس رهزن است | راه حق کی لایق اهریمن است
گر بجویی راه شرع مستوی | بایدت جستن رفیق معنوی
خاک شو مردان حق را زیر پا | خاک بر سر کن حسد را همچو ما
خاک پای عارفان را سرمه کن | تا که گل روید ز خاکت بی سخن
صدق پیش آور به دربار شهان | تا که از اسرارشان یابی نشان
از حسد بگذر که ابلیس لعین | از حسد مردود شد تا یوم دین
یا که مانند وزیر نامراد | گوش و بینی از حسد بر باد داد
هر که شد مغلوب این نفس پلید | از مقام قرب حق باشد بعید
آخر آدم زاده ای ای نا خلف | چند پنداری تو پستی را شرف
بهر تو خالق جهان را آفرید | ساحت کون و مکان را آفرید
تو ز جهل خود بماندی در حجاب | ذرّه ی ابرت بپوشید آفتاب
آفتاب معرفت در جان تو | شد حجابش نفس نا فرمان تو
رو طبیبی جو تو بهر این علل | تا رهایی یابی از نفس دغل
تا شفا بخشد تو را از درد نیش | ور نه مانی بی علاج و سینه ریش
مهر پاکان در میان جان نشان | دل مده الّا به مهر دلخوشان
در محبت صادق و جانباز باش | حبّ نیکان را به دل بذری بپاش
آب از جوی ارادت ده بدان | سبز گردد میوه اش گردد عیان
میوه های معرفت بار وی است | حشر با خاصان ز آثار وی است

قـال الـمـرءمـع مـحـبوبـه | لا انفکاک الشخص من مطلوبه
پس مرو دنبال این نفس لعین | تا نگردی شرمگین در یوم دین
مادر بتها بت نفس شماست | **زانکه آن بت مار واین بت اژدهاست**
هین بکش این مادر مردود را | تا بیابی خصلت محمود را
هست خصلتهای زشت ازنفس دون | چون ورا کشتی شود باقی زبون
هر یکی مبدل شود از این صفات | یبدل الله سیئات الحسنات
چون شوی تسلیم شیخ با وفا | دوزخ نفست از او گیرد صفا
آینه سان صاف و نورانی شوی | قابل انوار یزدانی شوی
آدم خاکی ز حق آموخت علم | **تا به هفتم آسمان افروخت علم**
علم آدم بود علم من لدن | کی ملائک داند این راز کهن
سرّ این معنی نداند جبرئیل | گرچه بودش پیک دربار جلیل
آنچه احسان کرد حق بر بو البشر | از ملائک کس ندارد زان خبر
تاج کرّمنا ورا بر سر نهاد | وز خلافت خلعت لو لاک داد
آدمی اعجوبه ی ارض و فلک | از کمالش چیره شد جنّ و ملک
منبع حکمت شود حکمت طلب | **فارغ آید او ز تحصیل سبب**
قطره و چشمه اگر جویا شود | طالب دریا بود دریا شود
پس برو حکمت طلب شوای مرید | تا که صدق باطنت گردد مزید
رو بجو اندر جهان صاحبدلی | عارفی روشن ضمیری مقبلی
تا ز انفاسش شود روشن دلت | معرفت بر ذات گردد حاصلت

صحبت هر کس اثر بخشـد یقـین | هین گریز از صحبت ناجنس هین

ظلمت چه به ز ظلمت های خـلق | سر نبرد آنکـس که گیرد پای خلق

هـر کـه آمیـزد بـه خلقان جهــان | گـر نبــاشــد کــاملــی دارد زیان

اهل دنیــا صـحبتـش دارد ضــرر | دور گـردانــد تــو را از دادگـر

هر کــه دنیا دار را گــردن نهـاد | او نـیــابــد از در خـالق مــراد

ظلمت و غفلـت دو تاریکــی بود | آنکـه را بـا خلـق نــزدیکی بود

جز مگـر در صحبت صاحب رشاد | یافت سالک از درش چندین مراد

آدمی دیده است و باقی پوست است | دید آن است آنکه دید دوست است

دیده ی بیـــنا بـجو انـدر جــهان | معرفت بخشد ز خوانـش ارمــغان

دید ودانش هر که را بخـــشید حق | داد عـزّت مــر ورا در نــه طبـق

همچوخورشیدی جهان روشن کند | بوستانها پـر گــل و گلــشن کنــد

حاجی شمـس الحق پیـر راهـبر | رو شنـی بخـش جهــان بوالبشر

سالکان را واقــف عــرفــان کــند | در فضیلت کــامل الایــمان کــند

پس محلّ وحـی گردد گوش جان | وحی چه بود گفتی از حـسّ نـهان

انبیا را از خدا وحــی جــلی است | وحی دل برآنکه ازحق ممتلی است

بهر رو پوش است نامش وحی دل | تا نمـانــد عــامه از ایــن پا به گل

هســت دل منــظــور ذات کبــریا | یاد حــق در وی در آیــد بـی ریا

هردلی مشغول این آب و گل است | کی توان گفتن زجرأت کاین دل است

دل فراز عــرش یـــزدان مــجـید | بــر طـفیل او جــهان یــابد نـوید

صورتش بر خاک و جان بر لامکان　　　لامکـانی فـوق وهـم سالـکان

اولیـا فـانی ز اوصـاف بشـر　　　فانی از خـویشـند در حـق با خـبر

جسم خـاکی در ره حـق باخـته　　　جان وتن انـدر رهـش پرداخـته

اُنس با کس نیستش جزذات حق　　　از همـه کـرّوبـیان بـرده سـبق

کرده ایثار تـن و جـان وجـود　　　در حـضـور حضـرت ذات ودود

جـان باقـی یافتـه از ذوالجـلال　　　آمـده در زمـره ی اهـل کمـال

کاملی گر خاک گیـرد زر شـود　　　ناقـص ار زر بـرد خاکستر شود

کاملان را تو قیاس از خـود مـگیر　　　هـین مشـو در گفتـگویشان دلیر

گر کنـی با وی مری و هـمسـری　　　خویش را بیچـاره سازی از خری

او ز قـعـر بـحـر دُر آرد بـرون　　　تو نـدانـی راز پنـهـان ای حـرون

پس بجو اکمـال دیـن از کـاملی　　　تـا بگـردی مستعـد و قـابلـی

خـاک شـو بـر آسـتـان اولیـا　　　تا که یزدانـت دهـد کـار و کـیا

اولیـا را هـست قـدرت از الـه　　　تیـر جـسته باز گردانـد زراه

دست حق است او نباشد در مـیان　　　فعل یزدان است ولی از وی نشـان

ما رمیـت اذ رمیـت گـوش کـن　　　چون نئی واقف از این خاموش کن

جمله حق است او نباشد در میـان　　　نیست اینـجا اتّحاد جسـم و جـان

لیک او بی یسمع و بی یبصر است　　　در همه اوقات حق را حاضر است

فانی است او اندر آن نـور بسـیط　　　علم حق بر جمـله ی عالم مـحیط

هر که عاشق دیدیش معـشوق دان　　　کاو به نیّت هست هم این و هم آن

عاشــق و معشــوق دارند اتّـــحاد　　در مـیانشـــان خفــیه باشــد ارتباط

همچو مـجنــون حـزین بــی مراد　　از کســالــت آمده ســوی فــصاد

گشـت فصّادش به قصـد رگ زدن　　گفت مجنونش که بردار این رسن

گفت فصّادش که ترسیدی ز نیش　　گفت می ترسم من از لیلی خویش

گر زنی نــاگاه نــیشــی بــر تــنم　　بر تن لیلـی خـورد چـون او مـنم

عاشقی زین هر دوحالت برتراست　　بی بهار و بی خزان سبـز و تر است

در میــان هــر دو بـاشــد اتّـحاد　　عــاشــقان مـــحواند بر انوار ذات

عاشقی همچـون درخت پـر ثمــر　　در جهـان گستــرده خــوان بارور

عالمـی پر سوسـن و ریحــان کـند　　دشت و صحـرا را گل و بستان کند

عشـق در یک لحظه ره را طی کنـد　　زاهد اندر عمـر خود این کی کـند

با محمد عشق چون اقبال یـافت　　لاجرم اسلام از او اکــمال یافــت

این همه گفتیم لیک انـدر بسیچ　　بی عــنایات خـدا هیـچیم هـیچ

گــر عــنایاتــش نبــاشــد راهــبر　　ره نپیمـایـد کســی از بوالبــشر

هـر که را نــور عــنایت یـار شــد　　در میان قـوم خـود سـردار شـد

ما همه از درد عصیـان خــسته ایم　　دل بــه امیـد عنــایت بســته ایـم

ای خـدا از مــا عنــایت وا مــگیر　　از جـهالت بر گنـه گشتیم دلـیر

کـن عنایت تا که ما عاشق شــویم　　موت پیش از مـرگ را لایق شویم

معنـی مــردن ز طوطی بُد نیــاز　　در نیاز و فقر خود را مُــرده ساز

موتوا قبل الموت فرمـود آن رسول　　این کلام از جان و دل میـکن قبول

هر که از اوصاف زشت نفس مُرد	در میان سالکان وی گوی برد
از در عجز و نیاز آمد به راه	آن نیازش می برد تا پیشگاه
هر که آید تشنه سیرابش کنند	روشن و رخشان چو مهتابش کنند
هر که آید در حضور اولیا	از سر اخلاص یابد صد نوا
هر گلی کز اندرون بویا بود	**آن گل از اسرار کُل گویا بود**
روزنی از بوستان اولیا	باز کن در قلبت ای مؤمن بیا
تا منّور گردی از انوار وی	گلبنی گردی تو از گلزار وی
می شوی در صحبتش مرد تمام	در وصال حق همیشه شادکام
پس شوی مستغرق انوار حق	روز و شب جوینده ی دیدار حق
در جمادات این محبت راه کرد	چوبی از هجر محمّد آه کرد
اُستن حنّانه از هجر رسول	**ناله می زد همچو ارباب عقول**
حق ورا بخشید حسّی در نهان	کاو ز هجران ناله کردی چون زنان
چون جماد از عشق حق آگه شود	پس چرا انسان از آن گمره بود
نیست انسان آنکه ازعشق است کور	مانده است ازرحمت یزدان به دور
عشق باید اندر این راه خطیر	تا نماید راه حق را بر تو چیر
پیر چنگی بود در عشق مجاز	عاقبت بر وی حقیقت گشت باز
بانگ آمد مر عمر را کای عمر	**بنده ی ما را ز حاجت باز خر**
آنکه بعد از غفلت عمری دراز	آید اندر بارگاه بی نیاز
توبه آرد از سر عجز و نیاز	می پذیرد آن کریم کارساز

بنده ی خود خواند و شادش کند — از قیود نفس آزادش کند

همچنان کان پیر چنگی را خدا — بنده‌ی خود خواندوبخشیدش بقا

بذل جان بر عاشقان آسان بود — جان ما کی لایق جانان بود

آن درم دادن سخی را لایق است — جان سپردن خود سخای عاشقست

چون سخی زر می دهد محتاج را — می زند بر سر ز عزّت تاج را

شد سخای عاشقانش بذل جان — جان فدا کردند وقت امتحان

جز رضای دوست ننديشد دگر — گر چه باشد مخزن و اقصان زر

قدر هر چیزی به پیشش پست شد — چونکه بر حبّ حبیبش هست شد

سیّد عبدالله که پیر عهد ماست — از قدم تا فرق وی لطف وعطاست

بحر گوهر بخشش صاف آمده — داد او از قاف تا قاف آمده

عمر و مال و جان وی وقف احد — ای خدا محفوظ دارش تا ابد

دائماً این در به رحمت باز باد — هر که در این آستان است باد شاد

عالمی رنگین ز عرفان وی است — این هم از افضال احسان وی است

در طریق نقشبندان دستگیر — در سخاوت بی بدیل و بی نظیر

آدمی در اربعین یابد کمال — بهره گیرد او ز فیض ذوالجلال

دیر باید تا که سرّ آدمی — آشکارا گردد افزون و کمی

دانه ای را چون بکاری در زمین — مدّتی در خاک می باشد دفین

سبز گردد چون ز خاک آشنا — ز آب و تابش می کند نشو و نما

صبر باید تا درختی میوه دار — گردد و از میوه اش سازد نثار

سایه و میوه دهد مر خلق را همچنین می دان توصاحب دلق را

هرکه را دیدی که با غیرش نشست نوعی همجنسی میان هر دو هست

جفت در یک خرد وآن دیگر بزرگ جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ

هر که را جویی بجو از یار او یا کلام و صحبت و گفتار او

مر کبوتر را کبوتر گشت یار کی بگیرد پهلوی بازی قرار

جغد در ویرانه با جغدان پرد کی به گرد خانه ی سلطان پرد

بط نیامیزد به مرغ خانگی در میان هر دوشان بیگانگی

شد شقی را با شقی بوس و کنار متّقی با متّقی گیرد قرار

تو به نام حق فریبی مر مرا تا کنی رسوای شور و شر مرا

نقد و قلبی در چرمدان ریختی نام حق را با ریا آمیختی

من به نام حق شدم اِشکار تو عاشق آن لهجه و گفتار تو

چون تجسّس کردم از احوال تو بر خلاف قال دیدم حال تو

هر کسی بر قدر نیّت مُزد برد هر کسی از کوزه ی خود آب خورد

دیده ی بینا بجو ای مرد کار تا بیابی فیض و لطف کردگار

هر چه را خوب و خوش و زیباکنند از برای دیده ی بینا کنند

کور را چون دیده ی بینا نبود از گلستان ارم بر وی چه سود

هر که او را دیده ی دل کور شد او به کبر و جهل خود مغرور شد

سر کشید از دامن مرد خدا زانکه در ویرانه بود او کدخدا

پس بیا ترک خودی کن ای عزیز تا شوی هم صحبت اهل تمیز

کوش تا محرم در این درگه شوی — تا ز علم مِن لَدُنْ آگه شوی

گر درآید محرمی دور از گزند — وا گشایند آن ستیران روی بند

گر تولّا می کنی با اولیا — می شوی محرم به اسرار خدا

اولیا باشد کلید کُنْتُ کَنْز — صدق جو هرگز میا از راه طنز

کز صداقت تا که صدّیقی شوی — در شمار اهل تحقیقی شوی

دل مصفّا شد به ذکر کردگار — چون یُزَکّیهِم بفرمود آشکار

آنکه دنیا در نظر آراسته — بیشکی از دین و ایمان کاسته

زُیّنَ لِلنّاس حق آراسته است — زآنچه حق آراست چون تانندجست

کرد تقسیم از ازل پروردگار — با قضا کس کی تواند کار زار

عدّه ای دنیا پرست و شهوتی — غیر دنیا نیست شانرا همّتی

عدّه ی دیگر به همّت بس بلند — طالب حقّند دور از هر گزند

سر فرو نارند به لذّات جهان — غیر ذات حق نمی جویند شان

پر فرو ریزد ز گردون چون قضا — نیست چاره غیر تسلیم و رضا

چون قضا آید فرو پوشد بصر — تا نداند عقل ها پا را ز سر

کی برآید با قضا کس در نبرد — هر که استیزید خود را خسته کرد

از قضا هر کس که استقبال کرد — رو به سوی دولت و اقبال کرد

در ره حق بندگی تسلیم وبس — غیر تسلیم و رضا باشد هوس

هر چه آید از کریم رازدان — می پذیرد با کمال امتنان

آنچه در چشم تو آید گنج و زر — باشد آن زهر هلاک ای بیخبر

آنچه تو گنجش توهّم می کنی / زان توهّم گنج را گم می کنی

گنج در چشم تو باشد سیم و زر / گنج معنی فیض و لطف دادگر

گنج دنیا جز هلاکی بیش نیست / اهل دنیا عاقبت اندیش نیست

گنج معنا در درون عارفان / اهل دل جوید که یابد زو نشان

طالبی کو صادق و جوینده شد / در بهار معرفت دل زنده شد

جذب حق دان در درون بندگان / عاشقی خواهد کز او یابد نشان

کهربا دارند چون پیدا کنند / گاه هستی مر تو را شیدا کنند

اولیا چون کهربا و خلق کاه / جمع سازد جمله را در شاهراه

جذب باطن هست بهر اولیا / طالبان را آورد سوی اله

هر که او منظور اهل الله شد / از عیوب باطنی آگاه شد

آنکه داند عیب باطن را تمام / روز و شب اندر علاجش در قیام

گر نباشد جذبشان ما را قرین / نفس دون مانند گرگی در کمین

کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم تو را طغیان کنند

از محبّت گر شوی دور ای اخی / می شوی مردود و زشت دُوزخی

گر تو دور از صحبت نیکان شوی / هم قرین نفس و از شیطان شوی

در تو زاید کبر و عجب و سرکشی / با صفات زشت نفست سر خوشی

عیب تو آید هنر اندر نظر / می نجویی چاره ای بر این ضرر

بهر تبدیل صفات نفس دون / اولیا آمد به خلقان رهنمون

زان تعلّق کرد با جسمی اله / تا که باشد جمله عالم را پناه

آنکه او بی یسمع و بی یبصـر است　　نایب حق و به خلقان نـاظر اســت

بــر طفیل او خــداوند جــهـان　　روزی و باران دهــد بــر مردمــان

هـر که او را یافت حق را یافته است　　بر دلش انـوار یــزدان تافــته است

او ز حق یکــدم نــشد هـرگز جدا　　هست وی بر ذات بـی همـتا فــنا

آفت دنیا به چشمش ظـاهر اســت　　هیچ حبّ وی ورا در خاطر اسـت

نکته ی لاینبغی می خـوان به جان　　سـرّمن بعـدی ز بخــل او مــدان

از سلیمان آمد ایــن نــقل و خبــر　　دید دنـیا را فــساد و کـلّ شــر

گفت یا رب مال و ملک این جهان　　همچـو من با کـس مــده از امتحان

نیست هر کس مـرد میــدان نـبرد　　نفس راچون من کسی تسکین نکرد

نفس را من در ریاضت روز و شب　　دائمــاً افـکنــده ام انــدر تعــب

نفس من هرگـز نــدارد ســرکشی　　هســت تـسلیم رضـا با دلخوشی

این زن ومردی که نفســت و خرد　　نیک بایسته است بـهر نیــک و بد

قبـله ی نفـس است دنـیای دنـی　　زان سبــب تشــبیه گـشتــه با زنی

نفس اگـر امّاره اسـت و جـاه جـو　　کــی نمــایــد مــرد را راه نــکــو

او نجـوید در جهـان جــز سـروری　　جمله لــذّات جهــان را مشــتری

جز مگـر نفســی که انــدر ظلّ پیر　　گشـته مبدل باشد از معنا بصیر

آن چنان نفسی یقیـن اهل دل است　　تابش انـوار حــق را قــابل اســت

در زمـین و آسمـان و عـرش نـیز　　من نگنجـم این یقین دان ای عزیز

حق تعالی گفت در عرش و جهان　　می نگــنجم جــز به قلـب مؤمنان

هـر دلـی کـو قـابل انوار شـد   او کـلیـد مـخـزن اسـرار شـد

گرچه جزواست اوبکل پیوسته ست   از پـریشـانی دنـیا رسـته اسـت

غیر حق را نیست بر وی دسترس   کی تـوانـد ره زنـد او را هـوس

چون که او بر نور یزدان فائق است   همنشین وی قـبول و لایق اسـت

همنشین مقـبلان چون کـیمیاست   چون‌نظرشان‌کیمیایی‌خودکجاست

صحبت حق دان تو صحبت با فقیر   این چنیـن فرمود آن شـاه خـبیـر

اولیـا انـد هـمـنشـینان خـدا   قـال لایـشقـی جـلیـس هـؤلاء

قد نجی مـن اصـبح اهـل الکـرم   اقتـران الـقوم ینـجی مـن نـدم

فقر خواهی صحبـت مـردان گزین   در دلـت انـوار غیـبی را ببـین

انـدر آ در بـوسـتـان نـقشـبند   تا رهایی یابی از هـر قـید و بـند

رو بر سلـطان و کـار و بـار بیـن   حس‌ّتجـری تـحتـها الانهـار بـین

تا تـوانـی رو بجـو سلطـان دیـن   چون که یابـی خدمت او را گـزین

تا ز یـمن خـدمتـش یابی رشـد   مر تو را در کـوی اهـل دل کشـد

حسّهـای باطنـت روشـن شـود   هر یکـی جویای آن گلـشن شود

تـا شـوی از بـلبـلان آن دیـار   در حظیـره قـدس ذات کـرد گـار

لیک هـر کس این بیان نتوان شنـود   قـلب صـدیقـی ببـاید نی عنود

بر سماع راست هر کس چیرنیست   طعمه ی هر مرغکـی انـجیر نیست

درک این معنـی نه کار عـامه است   عالمی حیـران در این هنگامه است

هـر که را فـضـل الهی یـار شـد   او در این ره صـاحب اسـرار شـد

از ازل او را سعـــادت داده انــد — محـرم این آســتان بــنهــاده انــد
او در این ره می شود بی پـا و ســر — هسـت او دســت خــدای دادگـر
پـس شمــا را شــاهــبازان طــریق — حق فرستاده است بر خلقان شفـیق
تــا زنیــد آن کـیمیاهای نـظر — بـر سـر مسهای اشـخاص بــشر
سالکـان گــردند ز انفــاس شــما — پاک از اوصــاف نفــس و با صفا
پس بجو ای طـالب نــور و صــفا — صـفــوت باطــن ز مــردان خــدا
زانکه ایشــان ســالـها بشتــافــتند — تا چـنین دولت ز حضرت یافتند
همچو موسی اند اندر دشــت تـیه — کـن فــدایشــان تــن و امّ و ابیــه
می تراود از دم شان فیـض و نــور — تابعان شان می شوند اهل حـضور
هر هنـر کاستا بدان معــروف شـد — جان شاگـردان بر آن موصوف شد
رو نشین با مرد عارف مــرد شــو — در ره یزدان ز عــالــم فــرد شــو
صحبت عارف چــو ابـر نــوبهــار — فیض و انـوارش نیــاید در شــمار
گل بـرویـد در بهــاران از چــمن — گـر تویـی طــالب بجو این انجمن
تا که گلزاری کـند خـار تــو را — بــاغبــان آسـای تـیمار تـو را
ای بــرادر دار صـــحبت با فقــیر — تا نجاتت بـخـشــد از نــار ســعیر
زین همه انـواع دانش روز مرگ — دانش فقـر اسـت سـاز راه بـرگ
رو بجو علمی که در محشـر تـو را — وا رهــانـد از غــم و رنــج و عــنا
نه چنان علمی که گـردد حــجّت — زان همه کـوشش بماند حســرتت
رو فقیـران را بـجــو ای مــرد کـار — که دم شان هســت چــون باد بهار

مر تو را سبز و تر و خرّم کنند　　در صف خاصان حق محرم کنند

دانش ایشان ز جود کبریاست　　نی چو دانشهای نخوت زای ماست

آن سبوی آب دانش های ماست　　و آن خلیفه دجله ی علم خداست

علم جمله انبیا و اولیا　　قطره ای از بحر علم کبریا

علم عارف هست علم مِنْ لَدُنْ　　می رسد بر باطنش از امر کُنْ

او ز علم حق منوّر می شود　　سالکان را پیر و رهبر می شود

بهر ارشاد گروه حق طلب　　گشته اند مأمور این خاصان رب

مذهب عاشق بود معشوق وبس　　غیر معشوقش نپردازد به کس

هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق　　از دهانش می جهد در کوی عشق

مقصد عشّاق شد دیدار دوست　　می تراود از لبش گفتار دوست

عشق لیلی بود مجنون را طعام　　او نیندیشد ز طعن خاص و عام

نام لیلی بود او را بر زبان　　عشق لیلی اش بُدستی حرز جان

بر در و دیوار دیدی روی دوست　　پر بُد از لیلی سر و پا مغز و پوست

نقد و قلب هر دو به هم آمیخته　　قلب چون آمد محک بگریخته

وآنکه سرتاپا گل است وسوسن ست　　پس بهار او را دو چشم روشن ست

نقد در بازار وقت امتحان　　مر محک را مشتری باشد به جان

چون محک آید بود خندان و شاد　　زانکه کارش از محک یابد مراد

عارفان را مرگ باشد برگ و ساز　　زانکه از دنیا نمودند احتراز

بر نیاوردند هرگز کام نفس　　چونکه ناکامی بود انجام نفس

ای پسر از کید نفس پردغا | رو گزین تو سایه ی مرد خدا
پیر را بگزین که بی پیر این سفر | هست بس پر آفت و خوف و خطر
بی قلاوز ار گزینی راه تو | می شوی از دیو دون گمراه تو
اینچنین فرمود سلطان بایزید | رهبر و پیر و مراد هر مرید
هر که او بی پیر ماند از خودسری | دیو ملعون کرد او را رهبری
عقل جزوی گر به کُل پیوند شد | کامل العقلی و دانشمند شد
هر که او از صحبت مردان برید | ظنّ بد دامان صدقش را درید
«ظانّین بِالله ظَنَّ السّوء» را | چون منافق سر بیندازم جدا
هر که او را بد گمانی کار شد | او کجا مستوجب دیدار شد
سالها اندر تردّد او دو دل | چون منافق خوار و زار و پا به گل
وا رهد چون از تردّد وز دوئی | می شود در شرع یزدان مستوی
چون شود منقاد شرع مصطفی | وعده ی « قالوا بَلی » سازد وفا
تابع سنّت شود آن معتمد | یابد از حق فیض و لطف بی عدد
کی شود باریک هستی جمل | جز به مقراض ریاضات و عمل
جز به نور سنّت و شرع رسول | کی شود تسلیم این نفس جهول
چون به نور سنّت او بینا شود | از صفات زشت مستغنا شود
راه یزدان را ز جان جویا شود | از دل و جان شرع را پویا شود
پر شداز حبّ حبیبش مغز وپوست | هیچ نندیشد به جز سودای دوست
محو در محو و فنا اندر فنا | دست یزدانش کشد سوی بقا

رشته یکتا شـد غلط کم شـو کنـون گر دو تا بینی حروف کاف و نـون

چون فنا شد ایمن است از هر خلل نفس او خالـی ز مکـر است و دغل

انبیـا آمد بــه خلقـان بی شــمار مقصد شان جملــه ذات کـردگار

«لا نُفَـرِّق بَینَـهُم» فـرمود حــق بر کـلام حــق نجــوید کس سبق

هســت دو بینــی نشــان احــولی چون دوئی برخاست گردد یکدلی

خانه ی دل صــاف و نـورانی شود قــابـل انــوار ربّـانــی شــود

ای خدا جان را تو بنــما آن مقام که در او بـی حرف میرویـد کلام

قابل وحــی خــفــی گــردان دلم بـی زبــان و کــام آیـد حـاصلم

دل چـو آمـد معــدن وحــی خفی در درون اســـرار دارد مــخــتفی

بحـر بی پایان عـرفان در دل است هرخوشی رااینخوش ازدل حاصل است

دل که بی دلدار باشــد نیـست دل زانکه آغـشــته بود با آب و گــل

حق تعـالی از کــمال لطــف و داد امّــت آخـــر زمـــان را پنـد داد

پس سپاس او را که ما را در جهان کــرد پیدا از پــس پیشـینـیان

از هلاک قــوم عــاد و قــوم هـود پند گیـرند اهل فضل و علم و جود

قوم قبطـی را ســوی دریــای نــیل بهـر مکـر آورد شــان ربّ جلــیل

بــاد را بــهــر هـــلاک قــوم عاد کرد مأمــور حــضرت ربّ الــعباد

امّــت آخـــر زمـــان را از کـــرم کــرد پیــدا بعــد از ایشـان لاجرم

تــا بگیــرند پنــد از احـوالشـــان تا دهد حــق دولــت واقبــالشــان

صاف از پنـدار و عجـب و از ریا قلــب او روشــن ز نــور کــبریــا

آن که او بی نقش ساده سینه شد **نقشهای غیب را آیینه شد**

محو چون شد نقش غیر از سینه ای فیض حق را می شود آیینه ای

فیض می گیرد ز حضرت ابروار می کند بر جمله ی عالم نثار

آن زمین کاو قابل کشت است و بر می شود از فیض باران بهره ور

وان زمین شوره زار و سنگلاخ خاربن روید از او مانند شاخ

آینه شو تا بیابی روی خوب همنشین خوب شد دور از ذنوب

لایق آن دیدم که من آیینه ای **پیش تو آرم چو نور سینه ای**

هر که هشیار است دل صافی برد قلب زنگار و کدر حق کی خرد

نفع ندهد در قیامت زرّ و سیم غیر آن کاو آورد قلب سلیم

مال و اولادی که بهرش جان دهی در قیامت نیست جز تاوان دهی

گوش کن ور نه پشیمان می شوی ترک کن یا اهل خسران می شوی

ذلّت و خواری نفست پیشه کن روز و شب از قهر حق اندیشه کن

علّتی بد تر ز پندار کمال **نیست اندر جانت ای مغرور ضال**

هر که خودبین گشت او گمراه شد با ابو جهل لعین همراه شد

کبر بنگر با عزازیلی چه کرد پس تو با وی در نیایی در نبرد

کبر از ابلیس و عجز از آدم است هرکه عاجز شد دراین درمحرم ست

در مثل آمد که سگ با اشتری در سفر کردی مری و همسری

سایه ی اشتر چو دیدی سگ شتاب گفت این سایه ز من باشد بیاب

ای برادر بر تو حکمت جاریه است **آن ز ابدال است و بر تو عاریه است**

کاتب وحی نبی چون نور یافت	از شعاع احمدی بر وی بتافت
در درون خویش دید او حکمتی	گفت من باشم دلیل و آیتی
منکر محبوب ربّ العالمین	گشت مردود حق اندر یوم دین
نام او کذّاب شد اندر امم	در ازل دست قضا زد این رقم
هین مشواز اهل انکار ای پسر	هست منکر را زیان و درد سر
**فلسفی کاو منکر حنّانه است	از حواس اولیا بیگانه است**
فلسفی کی داند اسرار خفی	آب دریا را نبیند جز کفی
از کف و خاشاک پوشد روی آب	آب دریا زیر کف بی اضطراب
او ندارد بهره ای از آب صاف	گرچه جوید روز و شب اندرمصاف
زانکه او در عقل و حسّ ظاهرست	درک و حسّ باطنی را منکرست
هم چو مسهای زر اندود آمده	از شقاوت زشت و مردود آمده
**قلب پهلو می زند با زر به شب	انتظار روز می دارد ذهب**
ظلمت تن چون که نور روح شد	باب های معرفت مفتوح شد
امتحان نقد و قلب آمد چو روز	قلب وقت امتحان شد تیره روز
قلب تا ناید محک جولان کند	چون محک آید رخش پنهان کند
اولیا آمد محک مر خلق را	تا جدا سازند صدق و زرق را
تو مکن خاصان حق را همسری	گر مری کردی نشاید سربری
**نازنینی تو ولی در حدّ خویش	الله الله پا منه ز اندازه بیش**
هین بیا خاصان حق را یار باش	خاک پا و خادم دربار باش

بندگــان حــق هــمــه باشــد عزیز «فَضَّـلَ اللهُ بَعـضَهُم» بر بعـض نیز

پــس مــراعــات ادب لازم بــود هــر که ســوی راه حــق عــازم بود

آنکه او از فضل برخــوردار شــد از ادب او مــحــرم اســـرار شــد

قرب خــاصــان را نــیابد بی ادب قهـر حق را بی ادب گـردد سبــب

باز عقلـی کو رمـد از عقل عــقل کـرد از عقــلی به حــیوانات نـقل

سرکشیـد آن کس که از اهل خرد راه حــق را او بــه پایـان کـی برد

گشـت کالانعام یا بَل هُــم اَضَــلّ اینچنین فـرمود حــق عــزّو جــلّ

دیدم این را در ریاض الناصــحین هرکه را باشـد به خاصان کبر و کین

در دم مــردن خـــداونـــد ودود امــر فــرمــایــد به عــزرائیل زود

زان رگـی که دشمنی خــاصــگان اندر او باشـد برون آور تــو جــان

تا بــدین شــومــی رود ایمــان او دشــمنــی دوســتــان خــذلان او

خویش بین چون از کسی جرمی بدید آتشـی در وی ز دوزخ شـد پـدید

چونکه نفسش زشت ودوزخ خوبود آتــش ســوزان ز نـفــس او بــود

شعله ور گردد به وقت خشم و قهر خــلق بیــند از زبــانـش درد سر

عیب خود هـرگــز نبیــند از غرور عیب خـلقــان بینـد او از راه دور

می دهد خــود را به خلقان برتری نشنــود پنــد کــس از نــابــاوری

خویش بیند جــبرئیــلی از گـمان نفس گشتـه قول او را تــرجــمان

پــس قیــاس نفــس آمــد روزنـه اوســت پنبــه نــفس او آتش زنه

اوّل آن کس کاین قیاسکها نمـود پیـش انـوار خـدا ابلیــس بــود

گشــت اغلــب بینوا از این قـیاس | دور مانـده از در شـکـر و ســـپاس
او گمان دارد که هستم مــرد کار | زین قیاس وی تبــه شــد روزگار
پس نشد طالب چو خود مطلوب دید | جمله کِشت خار خود مرغوب دید
ســـر کـــشـــید از آســـتان اولـــیـــا | خـــود دکان بگـــرفـت تنـــها از ریا
چون تو طفلی مـرد کامل نیـستی | انـــدرآ در آسـتـــان نـــیـــســـتی
خلق اطفال انـد جـز مـست خدا | **کـیست بالـغ آن رهـیده از هـوا**
بالغ آن باشـد که از هـــستی رهـد | مال و جـان را در ره یــزدان دهــد
در ره یزدان تـوانــش گفــت مرد | چـــون در آمـد در شمــار اهل درد
طالب دیـــدار حــق با شــد مـدام | فارغ از تشنـیع و طعن خاص و عام
جـز رضای حق نجـنبد یک نفــس | خالی ازکبر است و کین و از هوس
جمـله تحصـیلش بــرای حق بود | بـر رضـای قـادر مـطلـق بـود
هیـن مکش بهــر هوا این بار علـم | **تا شوی راکب تو بر رهـوار علـم**
در عمل اخلاص می باید نخست | ایخوش آنطالب که او اخلاص جست
علم حاصل کـن بـرای کــرد گــار | نــز پـی دنـیـا و نفـس نـابکـار
رو بجو علمی که باشــد رهــبرت | نه چنان علمی که ســوزد پیـکرت
علم آن باشد که بینی عیـب خویش | پس شوی جویاعــلاج درد نیــش
در فرو بستنـــد و صیــقل می زدند | همچو گردون ساده و صافی شدند
آهــن تیره ز صـیقل صـاف شـد | **آینه شـد روشــن و شـــفّاف شـد**
صیــقلـی کــن قلــب را ای آدمی | تا بیــابی از صــفایــش خــرّمــی

تا شوی آیینه ی انوار حق بهره یابی از دم دیدار حق

عالمی از صحبتت رنگین شود اهل رأی و صاحب تمکین شود

در ردیف صوفیان آیی تمام حق تعالی بخشدت عالی مقام

رومیان آن صوفیانند ای پسر بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

خوانده اند از لوح دل رمز کتاب بی ز درس وبحث وقول وپیچ وتاب

دل چو شد آیینه ی نور جلال طالب این راه از او یابد کمال

واصل منزل شود از صحبتش می رساند تا مقام حیرتش

وا رهد از ماسوای حق تمام روز و شب در ذکر یزدان شادکام

رنگ و بودر پیش ایشان کاسداست چشم شان اندر جمال شاهد است

نقش و قشر علم را بگذاشتند رأیت علم الیقین افراشتند

علم را جستند با مغز و بطون ظاهر و باطن شده شان رهنمون

آنکه ظاهر جست و باطن کور بود او ز اسرار الهی دور بود

در عملهایش بود اخلاص کم نفس اندازد ورا در پیچ و خم

هر که خواهد در عمل اخلاص را گو در این دریا بجو غوّاص را

عارفانند مو شکافان سبل هادی راهند پیوسته به کل

گفت پیغمبر صباحی زید را کیف اصبحت ای رفیق باصفا

در جوابش گفت ای شاه رسل جزو بودم چونکه پیوستم به کل

یافتم از نور وی انوار و تاب تا که خود را بینم اکنون آفتاب

ظلمت از من رفت و نورانی شدم قابل انوار ربّانی شدم

چشم من بگشاده اند از نـور غیـب　　جمله خلقان را بدانم نقص و عیب

پیش من اسـرار خلقان روشن است　　که کی انسانست و کی اهریمنست

یک به یک وا می شناسم خلـق را　　همچـو گنـدم من ز جو در آســیا

گر نگشتی خاطرت ای شــه مـلال　　گفتمـی چـیزی ز اســرار جــلال

باطن این خلق پیشم حاضـراســت　　آنچه هر کس را بفکر و خاطر است

چونکه بودم در حجــاب بوالبــشر　　پرده بود در پیش چشمم سر به سر

پرده از پیشــم شـده محـو این زمان　　هم در اینجا حشـر را بیــنم عــیان

دیده ی ظاهــر نبینــد نــور غیـب　　چونکه‌باشددروجودش‌شک وریب

او مــگــر ینــظـر بنـور اله بـود　　کاندرون پـوسـت او را راه بــود

آنکه او بــا نــور حــق بیــنا شــود　　سینه اش چون پهنه ی سیــنا شود

هم به نـور حــق ببیــند ممکـنات　　بهره یابد هـر دمــی ز انــوار ذات

چون دلش گشتــه محـل نور ذات　　ایمن اســت از لغزش و از منهیات

گشته محفـوظ از خـطا و ذلّــت او　　دم به دم یابـد عــطا از حــضرت او

ســاده و بی نقــش همــچون آینـه　　غیـر یاد حــق در آنـــجا نقــش نه

آینـه و میــزان محکـها ای سـنی　　گـر دو صـد سالش تو خدمتها کنی

دل چو شـد آیینــه ی نـور جــلال　　ایــمــن آمــد از خــطا و از زوال

هر چه می گـوید بود عین صـواب　　شد کلامش از حــضور مستطاب

آن کلامش باشد از وحــی خــفی　　این کلام آمــد ز عامــه مخــتفی

پس نبایـد در کلامــش اعــتراض　　زانکه معــرض دائمــاً در انقراض

آنکه دل را از خـلل خالـی کنـد — اندر این درگـاه سلطـانی کـند

گـر در این ملکت بری باشی ز ریو — گوهـر از دسـت تو نستاند سـدیو

اندر این ره زرّ خالـص می خـرند — قلب را در پیـش سلـطان کی برند

مخلصین را حق به قرآنـش سـتود — سرسری اینراه کی کس طـی نمـود

هـر که را در درگهش لایق بـدید — سبز گشـت و میوه اش آمـد پدید

آستان حق نه جای هـر گـداسـت — آنکه شـد مقبـول این در کیمیاست

امتحان حق رسید ای خـواجه تاش — گر تو مـرد این دری بر جای باش

حکمت لقمان چو داند این نمـود — پس چه باشد حکمت ربّ الوجود

حـکـمت ربّ ودود ذو فـنون — جمله حکمـتها بود پیشـش زبون

رحمت حـق بحـرهـای بی کـنار — قطـره ای از حکمت وی می شمار

در همه کار الهـی حکـمت اسـت — رازق خلق از کـمال رأفت است

جمـله اعضـا را قیـامت کـرد گار — در سـخـن آرد گـواه آشـکار

هر چه کردی نیک و بـد یابی جزا — توبه کن از کـرده های مـا مـضی

نار از آن آمـد عـذاب کـافـران — که حجـر را نار باشـد امتـحان

نار شهـوت در درونـش شعـله ور — که وجـودش می کنـد زیر و زبـر

جنس آتش چـونکه آمـد ذات او — پـس جـهنّـم آمـده آیـات او

چونکه قلبش سنگ شدافزون زکوه — آتـش دوزخ ورا آمـد سـتـوه

در جهان با هر که باشـی همنشـین — در قیامت می شـوی یار و قـرین

رازهـا پوشیـده باشـد در جـهان — اندر آنجا گشت ظاهـر بی گمان

تک مران درکش عنان مستور به ... هر کس از پندار خود مسرور به

آنکه در پندار ماند مبتلا ... کی بجوید درد باطن را دوا

در قیامت رازها شد آشکار ... عالِمُ السّرّ است ذات کردگار

پرده ی پندار بردارد خدا ... هر چه کردی می شود ظاهر تو را

این جهان پوشد خدای ذوالمنان ... غیب آمد پرده بهر امتحان

در عمل اخلاص جو گر صادقی ... از خدا می جو خدا گر عاشقی

این رجا و خوف در پرده بود ... تا پس این پرده پرورده شود

این رجا و خوف مانند دو پر ... سالکان را می برد تا دادگر

در هوای قدس طیران می کند ... سیر سوی ملکت جان می کند

پر دهد مانند جعفر کردگار ... در مقام قرب حق گیرد قرار

هر که را دادند اسرار نهان ... مهر بنهد بر دهانش مستعان

زانکه در غیب است ایمان معتبر ... «فَاسْتَقِمْ» آمد برایت ای پسر

قلعه داری که از کنار مملکت ... دور از سلطان و سایه ی سلطنت

پاسداری می کند از جان و دل ... تا نباشد در حضور شه خجل

پیش شه قدرش به ازیک لشکریست ... زانکه از جان امر شه را مشتریست

او نیندیشد ز بذل جان وتن ... جان و تن کرده فدای ذوالمنن

در ره خدمت کسی کاو باخت جان ... جان باقی بخشد او را مستعان

نور حق از باطن وی شعله ور ... می کند روشن جهان را سربسر

این ضیا ما ز آفتابی یافتیم ... چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

جود ما از جــود ذات کبریاســت — فیض وجودوبخشش مابی ریاست

دائــم از دریــای وحـــدت بـارور — ابــر بــارانیــم خــلقـان را ثـــمـر

«مارَمَیتَ اِذ رَمَیتَ » آمـد خطـاب — بهـر مـایان از حــضــور مســتطاب

آلت حــقّیــم در نــفــع و ضـــرر — متّکــی گشــته بــه فــضل داد گـر

جسـم ما چون سـایه ای اندر زمـین — روح اندر قــرب حــق در علــیین

چـون شـما تاریـک بودم در نـهاد — وحـی خورشیـدم چنان نوری بداد

همچو آن طفلی که باشـد در رحم — می شــود منکــر جهــان منــتظم

آدمـی چــون نـوبــت دوّم بــزاد — کــرد بینــا چشــم وی ربّ‌العباد

دیده ای بخــشــد ورا غــیر بــصر — که بــدو بشــناسد هــر نفع و ضرر

چون که کـرّمنـا بــرای آدم اســت — رازهای غیب را او محــرم اســت

پس بـجو ای جــان کمــال آدمـی — پــایـــه ی عـــزّ و جــلال آدمـــی

در شب تاریـک جوی آن روز را — پیش کـن آن عقل ظلمت سوز را

عقل جزوی گـر شـود جویای کل — گـر بـود قطـره شــود دریای کل

ای کـه در ظلـمات نفـست اندری — رو بجو حــاجــی محمــد مظهری

تا تـــورا در راه دیــن رهــبر شــود — دفــع نفـــس ظالم کــافــر شــود

کی شود تسلیم این نفــس شــرور — جـز بــه یمــن همــت شاهان غور

نور او نــار تــو را ســازد ســکون — می شــود در راه خـیرت رهنمون

چـه کشـد این نار را نــور خــدا — نــور ابـراهـیـم را ســاز اوســتا

نور حــق از باطــن شــاهان دیــن — می شود ظاهـر اگــر داری یـــقین

هیـن بیا تـسلیـم شیـخ خویش شو　　فارغ از وسواس و از تشویـش شو

تا ز نورش روشـن و رخشـان شوی　　از کـمالش کامل الایمـان شـوی

ظلمت این نفـس بی از نـور پـیر　　کی تـوانی دفـع کـردن ای دلـیر

آتـش شـهوات این نفـس پـلید　　جـز به نـور پیر نکـشی ای مرید

چـونکه هیـزم باز گیـری نـار مرد　　ز آنکـه تقوا آب سـوی نـار بـرد

هسـت تـقوا بهـر مـؤمـن افتخار　　شاهـدش باشـد کلام کـرد گـار

تـقـوی ظاهـر حـذر از منهـیات　　تقـوی بـاطن گـریز از غیـر ذات

عارفان کـز صـدق تقـوا می کنند　　غـیر ذات حـق تبـرّاً مـی کـنند

پای بـر فـرق دو عالـم می نـهند　　دل به چیـزی غیر ذاتش کی دهـند

گر همـی خواهی شوی اهـل رشد　　کم بکن با اهل حق بخل و حـسد

گفـت آن آتش ز آیات خـداست　　شعله ای از آتش بخـل شمـاست

هین گـریز از بخـل ای یار بصـیر　　بخـل آرد ممسـکان را تا سـعیر

بخل مـذموم است در نزد رسـول　　کی بخیل آید به نـزد حـق قـبول

پس بخیل ار زاهد و گر مؤمن ست　　نی ز قهر و خشم حق او ایمن است

نعمتی آمـد سـخـاوت بی کـران　　اسـخیا بـاشـند جـمع سـروران

شد سخای اهل ظاهـر سـیم و زر　　اهل معنا جـان دهـد بـر داد گـر

از علـی آمـوز اخـلاص و عـمل　　شیـر حق را دان منـزّه از دغـل

چون علـی بود معدن علـم و عمل　　صـدق و اخلاصش فزودی بر ملل

لاجـرم شـد حلقه ی دین را نگین　　بلکه شـد سـر دفتر عـین الیـقین

پیشوای اهل ایمان آمده عارفان را رجم شیطان آمده
فیض بخش جمله ی اهل سلوک گفت «الناس علی دین الملوک»
از ابیت عند ربی یافت قوت نز پیاز و ترّه و سبزی شوت
امّت احمد که هستند از کرام تا قیامت هست باقی آن طعام
قوت روحانی طعام عارفان نور حق یابند از راه نهان
هر که را شد نور ربّانی طعام او نجوید لحم طیر و شُرب جام
روزوشب مست شراب وحدت ست غرقه ی دریای محو وحیرت است
لذّتی بیند ز انوار لقا که نیاید در کلام و گفت ها
اهل ظاهر غرق لذّات جهان یطعم و یسقی برایش آب و نان
چون ابیت عند ربّی فاش شد یطعم و یسقی کنایت زآش شد
اهل ظاهر سفره ی رنگین طلب اهل باطن قوت نور دین طلب
نقد وقت هر یکی از این کلام می شود حاصل تو دریاب ای غلام
آن یکی در باغ و قصر و بوستان چشم بسته آن دگر با دوستان
هر که چشم باطنش بینا شود بر فراز گنبد مینا شود
بی لب و دندان و بی کام و دهان بهره یابد جام عشق مستعان
صد هزاران می چشاند هوش را که خبر نبود دو چشم وگوش را
هر حست را بخشد حق کام ودهان تا که روزی یابد از حق در نهان
قسم دل انوار ذات ذوالجلال از در حق یابد او هر دم نوال
هست دل سلطان اعضای بشر تابع وی جمله اعضا سربسر

هر چه از دل خیـزد آیـد در زبـان / در جـوارح جـمله زو بینـی نشان

پس بجو اهل دلی ای نیـک بیـن / تا بیابـی آگـهـی از امـر دیـن

تا ز درویشـی نیـابـی تـو گهـر / کی گهـر جویـی ز درویشـی دگـر

دیـد شـاه محمـود غازی نامـور / خـاک بیـزی در میـان رهـگذر

از کـرم همیان در آن خـاکش نهاد / تا بیابـد خـاک بیـز از وی مراد

روز دیـگـر دیـد اندر رهـگـذر / خاک می بیـزد به اشتاب آن پـسر

گفت آن گنجی که در خاکت دفین / نیست کافی مر تو را ای خوشه چین

گفت چون من گنج از این دریافتم / کافـرم گر سـر از ایـن بر تـافـتم

سالـها گـر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینی های خویش

اهل شک هـر گز نگـردد راه بیـن / زانکه دور است از ره صـدق و یقین

در تـردّد سـالهـا بـاشـد دو دل / چـون ستـوری که بماند پا بـه گـل

مانـده محـروم از فیوضـات رجال / گشته محبوس و نجوید او کـمال

از در مـردان ره دور آمـده / از وصال دوسـت مـهجـور آمده

بنده ی نفس و هوا و شهـوت است / دشمن خورشید ومحوظلمت است

بنـده ی شهـوت بتر نـزدیـک حق / از غـلام و بـنـدگـان مسـترق

گـر بـدرّد مـرد را شـیر ژیـان / بهتر از شهوت پرستی چـون زنـان

آلت این نفس و شیطان شهوت ست / رهزنـی در راه ایمان شـهوت است

چون که شهوت در ملک بنهاد حق / گشت محـروم از عروج نـه طـبق

ماند مـحـبوس جهـان آب و گل / در چـه بابل بـود خـوار و خجل

تو مشو غرّه به این طـاعات خــود | هیچکس از مکر حق ایمــن نشــد
رو بتـرس و طعنه کم زن بر بـدان | پیـش دام حکـم عجـز خـود بدان
بر گنهکاران مکـن عیب ای جوان | چون نه ای آگــه ز اســرار نــهان
حکمت حق است خلق نیک و بد | تا که قدر نیک از او ظـاهر شـود
بــس گــنهــکاران که از روز ازل | هســت در آمــار مــردان کـمل
چشم باطن بین نداری شو خموش | در رضای نیک و بد دایم بکـوش
ای پسر عیــب گنهــکاران مــکن | خویش را مستوجب نیران مــکن
گـر تو طعنه مـی زنی بر بنـد گـان | مر تـو را آن می‌رسـد ای کامـران
طعنه کم زن بر مـسلــمان ای رفیق | زانکه خودبین نیست مرد این طریق
عجـز و خواری پیشه کن گر عاقلی | زانکه هستی نیســت کـار مقــبلی
نیستــی ایمــن ز بــازی قضـا | تا که تقدیرش چه رفـته ما مــضا
پس از او هم ترس و هـم امــید دار | زانکه ایمـان این چـنین آمـد قرار
هـر که او را باشـد این خوف و رجا | می شـود واصـل به درگـاه خــدا
دانه ی مردن مرا شیرین شده است | بل هم احیاهم پـی من آمـده است
گشته ام جویای مرگ خـویــشتن | تا رود جان از غـریبـی در وطــن
چـون مسافـر بهــر تجهیــز سـفر | روز و شـب در انــتظار مـرگ در
مرگ نبـود پیش چشـمم زشت رو | زانکه دائم گشــته ام جــویـای او
موت جَسر موصـل محــبوب شد | پیش چشـم مـؤمنان مرغوب شـد
اندرین میـدان خــرد را گـم کنیم | رو بـــه ســوی دفــتــر دوّم کنیم

گزیده ای از ابیات

دفتر دوّم مثنوی

مدّتی این مثنوی تأخیر شد   **مهلتی بایست تا خون شیر شد**

حکمت تأخیر در نزد خداست   این نه اندرخورد فهم ودرک ماست

وحی قرآن مدّتی تأخیر شد   این به حکمت نزد حق تقدیر شد

شد از این تأخیر آثار ملال   ظاهر اندر چهره ی آن با کمال

لیک حق دادش بشارت بعد ازاین   بهر دفع فتنه اندازان دین

بر درخت ار میوه ماند مدّتی   گیرد از تأخیر در خود لذّتی

گفت ننسخ آیت او ننسها   نائت خیر آیة در انتها

چون به معراج حقایق رفته بود   **بی بهارش غنچه ها نشکفته بود**

باز آمد چون که خورشید بهار   لاله و نسرین دمید از سبزه زار

شد خروشان بحر های بی کران   درّها در قعر هر بحری نهان

هر دری شد رهنمای ملّتی   صید و قید خویش کرده امّتی

شد جهان روشن ز نور شمس دین   مولوی شد پیشوای مسلمین

هر که از این نور معنی بار یافت   لذّتی از تابش انوار یافت

عقل با عقل دگر دو تا شود   **نور افزون گشت و ره پیدا شود**

عقل کلی جو که باشد راه بین   باطنش دارد فروغ از نور دین

تا دلـت ز انوار او روشـــن شــود | زانکه از دلهــا به هم روزن بـــود
گـر شوی با عقل کـلی همنشـین | نفس تسلیم تو می گــردد یقیــن
می شــود تسلــیم امـر کــرد گار | در رضـای او همـی گیـرد قـــرار
پس شـود از حسّ ظاهـر بی نیاز | حسّ باطن را دهد حق سوز و ساز
هر که درحسّ است اومعتزلیست | **گر چه گوید سنیّم از جاهلی است**
مشترک شـد حس ظاهـر ای پسر | بیــن انســان و بهــایم سر بـسر
هر که او از حسّ باطن بهـره یافت | سوی اوصـاف کمال خود شتافت
حس ظاهر هست در وهم و گمان | از یقیـــن بهــره نــدارد بیگمـــان
اجتـهاد حـس ظاهــر با دلیــل | حس باطن غــرق انــوار جلـیل
حس ظاهـر می شود نزدیک بین | می نبینــد از بشــر او غیـر طیـــن
گـر بدیدی حس حیوان شاه را | **پـس بدیدی گـاو و خـر الله را**
گر همی خواهی جمال ذوالجلال | حس باطن را بجـــو ای ذی کمال
چشـم را از نور باطن سـرمه کن | تا رسـد انـــوار غیبـی بـی سخن
روزنی بگشـاید از دل ســوی یار | در صف مردان درآیـی در شمــار
صحبت یاری بجو کاو واصلست | زانکه او اســتاد و معمار دل است
صورت مردان معنــی آینــه است | بینی اندر وی هر آنچه در تو هست
آیـینهٔ جـان نیسـت الا روی یار | **روی آن یاری که باشـد زان دیـار**
آنچنان یاری که از خود رسته است | بر دریچه نـــور دل بنشستـه اسـت
جمله عالـم را بود پشـــت و پناه | نائب حـق اسـت انـدر شاه راه

دائماً باشد به گفت و گوی حق پر بود اجزای او از خوی حق

تو مکن با خویشتن او را قیاس او ولی نعمت و تو ناسپاس

در وجود توست هستی ای پسر می نماید مر تو را صاحب نظر

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم در خیالت گوهری باشد چو یشم

گر بود از هستیت یک جو نشان از یقین دوری و باشی در گمان

سالها پندار باشد رهزنت همچو غلّی باشد اندر گردنت

مانع آید مر تو را از پیروی عمر تو بگذشت اندر گمرهی

اهل معنا پیش چشمت گشته خوار در پس پندار بگرفتی قرار

ای خدا فریاد رس ای مستعان در هلاک خویش رفتم بی گمان

موی هستی تو بنماید مهی جاه بنماید ولی باشد چهی

چون عمر در آسمان مه را ندید گفت این مه از خیال تو دمید

کاروانها رفته در وهم و گمان در هلاک خویش وقت امتحان

زین تردّد وارهانم زین دوئی ره نما در راه شرع مستوی

در امان از نفس و شیطانم بدار مستقیم دین و ایمانم بدار

این کجی ها را خدایا دور کن پیرو معصوم شاه غور کن

موی کژ چون پرده گردون شود چون همه اجزات کژ شد چون بود

هر که یک موی ازشریعت دور شد او ز کبر و جهل خود مسرور شد

راهزن گردد نباشد راه دان ای خدایا خلق را زو ده امان

خلق از اخلاص و از ساده دلی می پذیرد قول هر نا قابلی

بهر طمع و جمع این دنیای دون | گشته هر جاهل فقیه ذو فنون
او به زعم خویش خلقی راه زد | لیک آتش در خود آن گمراه زد

دزدکی از مار گیری مار برد | ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد

مار گیر از خشم و از تشویش او | بی خبر از زخم قهر نیش او
در پی اش می گشت تا او را بدید | کشته و افتاده در خون می تپید
گفت با خود حمد ذات کردگار | که رهانید او مرا از زخم مار
همچو ما کامروز از سود و زیان | خشمگین و شادمان از بهر نان
گر رسد سودی ز دنیا سر خوشیم | ور زیان آید به دل بس ناخوشیم

بس دعاها که زیان است و هلاک | از کرم می نشنود یزدان پاک

ما زحق خواهان قصر و مال و جاه | غافل از انعام و اکرام اله
از کرم می نشنود پروردگار | چون زیان دارد به مؤمن بی شمار
اهل همت طالب دیدار حق | روز و شب باشند در بازار حق
از خدا جویا لقای صالحان | جان فدا باشند برای صالحان
زانکه نیکان راست انفاس مسیح | از دم شان پاک گردد هر قبیح

عمرها بایست تا دم پاک شد | تا امین مخزن افلاک شد

هر دمی لایق بدان در گاه نیست | هر خسی زاسرار حق آگاه نیست
غیرآنشخصی که درذاتش فناست | دستوپاوچشموگوشش کبریاست
اونه حقست و نه غیرش ای سلیم | هست دنیا طور و او همچون کلیم
بی شک از دنیا و عقبا فارغ است | نور او بر جمله عالم بازغ است

او نه چون ما تابع نفس و هواست | در پی آزار خاصان خداست

آن که تخم خار کارد در جهان | هان و هان او را مجو در گلستان

سبز گردد بذرهای نیک و بد | تا توانی گل بکار ای معتمد

خار اگر رویید نقصان تو شد | سد راه رشد ایمان تو شد

خوی بد گردد قوی در باطنت | تو ضعیف و نیست کندن ممکنت

ملتمس شو بر در شاهان دین | تا رهی از زخم قهر و کبر و کین

بی زحرف وصوت تعلیمت کنند | در ره اسلام تسلیمت کنند

دفتر صوفی سواد وحرف نیست | جز دل اسپید همچون برف نیست

صوفی یعنی در صفات حق فنا | قلب او آیینه دار کبریا

می شود روشن چو ماه از نورخور | کار او تبشیر و تنویر و نذر

بهره یابد از وجودش خاص وعام | فیض حق همچون شرابست او چو جام

عده‌ای ازفیض ایشان شاد وخوش | عده ی دیگر خمود و رو ترش

از حسد این گنج را منکر شوند | دور از فیض حق و خاسر شوند

گرگ راخود خاصیت بدریدن است | این حسد در خلق آخر روشن است

اهل ایمان را مبادا این حسد | زانکه حاسد را عذاب حق رسد

گفت پیغمبر بپرهیز از حسد | کز حسد دل را سیاهی ها رسد

چون عزازیل از حسد ابلیس شد | اهل مکر و حیله و تلبیس شد

پس مکن تو خویش همسنگ بلیس | تا توانی شو محبّان را جلیس

حظّ روح از صحبت نیکان بود | حظّ تن از برّه ی بریان بود

تا تو تن را چرب و شیرین می دهی	**جوهر جــان را نبینـــی فـربهـی**
هـر کــه او انــدر پــی لذّات شـــد	دور از قـرب و وصـــال ذات شـــد
بر متاع این جهان خوشـدل مباش	در پی لذّات بـی حاصـل مباش
لذّت دنیا بجـز چنـد روز نیسـت	هرکه‌زوبگذشت‌خوش‌وپیروززیست
خیز ای جان فکـر قوت رو ح کن	باب هــای معـرفـت مــفتوح کن
گر بیندیشی به باغ و ملک و جاه	دور افتـــی از مـــلاقـات الــه
ای برادر تـو همـــان انـدیـشه ای	**مابقی خود استخوان و ریـــشه ای**
هر چه باشـد در ضمیـرت مستقر	حشـر تـو بـا وی بــود جــان پدر
یــک خیالــی رهــبر راه وصـــال	یک خــیالی رهــزن دارالــجلال
بگذرد اندیـشه هـای نیــک و بد	در ضمیرت هر یکی کوشد به جد
آن یکی خـواند سـوی یزدان پاک	وان دگـر کوشـد که آرد در مغاک
مرغ کوری کاو خورد از آب شور	دارد از الــهــام ربّـانـــی نـــفــور
بس کلام پـاک درِ دلهــای کـور	**می نیـایــد می رود تـا اصـل نور**
نکتــه هـای بـکر از اهـــل خـــرد	عاشقی کز خود گذشتـه می خرد
قدر گوهــر را بـدانـد گـوهــری	می شود از جـان و از دل مشـتری
آنکه را نبود بـه دل فهــم درسـت	او بجای گوهرش خر مهره جست
چـون کــه اهلیـّت نـدارد راه را	کــی شنــاســد او وزیــر شــاه را
علم اگـر نـااهل را حاصـل شـــود	کس گمان نکنـد که نور دل شـود

علم آن بازیست کوازشه گریخت | **سوی آن کمپیرکه او میآرد بیخت**
چون شود در دست نااهلان اسیر | ناخن و پرّش کند چون گنده پیر
علم را محصور دنیا می کنند | نی که زاد راه تقوا می کنند
علم با اخلاص نور دل شود | بندگی حق از او حاصل شود
هر کرا علمست واخلاص وعمل | پاک شد از غلّ و غش هر دغل
اذکرونی امر شد از کردگار | ذکر با اخلاص کن ای مرد کار
چون تو را ذکر و دعا دستور شد | **زان دعا کردن دلت مغرور شد**
ذاکرا بنگر که مذکور تو کیست | در دعا و ذکر منظور تو چیست
هست مقصودت خدای لایزال | ذکر اگر خالص نباشد شد ملال
روز و شب میجو رضای کردگار | تا که چون گل بر تو خندد روزگار
چون رضای حق توراحاصل شود | عقل نورانی وزیر دل شود
بعد از آن نازی تو بر چرخ برین | ماه و خورشیدت بود در آستین
احمدا خود کیست اسپاه زمین | **ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین**
آنکه عالم بر طفیلش شد وجود | ماه و خورشیدش چرا نارد سجود
مصطفی شد رحمة للعالمین | خاک پایش سرمه ی چرخ برین
از دمش کفر و جهالت دور شد | در رسالت زان سبب مأمور شد
عالمی از نور دین روشن نمود | ذات پاکش را خدا گوید درود
در شب معراج در نزد ودود | هیچ دردش جز غم امّت نبود

گر نبـودی کوشش احمد تـو هم | **می پرستیدی چـو اجدادت صـنم**

گر ببخشد حق به هر مویـی زبان | عاجزم از مــدح آن شــاه جــهان

شـد مزیّن از قـدومــش نه فلــک | مــدح او ورد زبــان هــر مــلـک

آدم از وی تاج کـرّمـنا بیــافت | بـر فــراز گنبــد مـینا شـتافــت

چون قدم بنهاد بر چـرخ برین | عرش و کرسی گشت از وی خوشه چین

در سخاوت بی نظیر و بی بـدیل | جـان وی انــفــاق در راه جــلیل

ای خـدا تو منفقـان را ده خلف | **ای خـدا تو ممسـکان را ده تلـف**

خاصه آن منفق که جان قربان کند | حلق خــود قـربانـی یـزدان کند

چون غنـی زر می دهد محتاج را | بینـد از فضـلش ز عــزّت تـاج را

شد سخای اهل دنــیا ســیم و زر | اهل مـعــنا جــان فــدای داد گــر

جان چه باشـد پیش چشم همّتش | کـی دریغ آیـد ورا از حــضرتــش

آنکه او باشـد به گردون در طواف | جسم خاکـی را نخـواهد از گزاف

مصطفـی مه می شکافد نیم شـب | **ژاژ مـی خایــد ز کینه بولهـب**

مصطفی بگذشت از وهم و قیاس | لوح محفوظش همی گوید سپاس

هر که از جان کـرد او را پیـروی | گشت ایمن از فســاد و کجــروی

متّصف شد در صـفات مصـطفی | همچو صدّیق از سـر صدق و صفا

یا چـو فاروقـی که اندر عدل وداد | داد همّــت در جوانــمـردی بداد

هین مشـو از جهل بو جهل لعـین | تا نیـایــی در شمــار منـکـرین

جان فدا میـکن به اصحاب رسول | گـوی سبقـت بــرده در راه قـبول

اهل انکارند محشر شرمسار　　در حضور حضرت پروردگار

ما ز موسی پند نگرفتیم کو　　گشت از انکار خضر او زرد رو

گر چه موسی بود کلیم کردگار　　عزّ و جاهش بود بی حدّ و شمار

با چنان جاه و چنان پیغمبری　　امر کردش حق که می جو رهبری

رو بجو از خضر علم من لدن　　چون نئی آگه ز اسرار کهن

زیر فرمانش برو بی چون و چند　　پند گیر از وی کلام دلپسند

هین بجو از صدق با چشم پر آب　　گوهر اسرار حق ز ایشان بیاب

تا نگرید کودک حلوا فروش　　بحر بخشایش نمی آید به جوش

خون فشان از دیده بهر این رموز　　دست ندهد بی ز محنت این کنوز

دست زن در دامن صاحبدلان　　رو گریز از صحبت بی حاصلان

خاک کوی مرد صاحبدل تو را　　بهتر است از خوان و نان اغنیا

جز در مردان ندیدم مأمنی　　لاجرم اینجا گرفتم مسکنی

اشک چشم اینجاخرندای دردناک　　گر رود از دیده نور آخر چه باک

گر ببیندنورحق خود چه غمست　　در وصال حق دو تا دیده کم است

چشم اگر بیند جمال ذوالجلال　　گر رود نورش نمی گردد ملال

نور دل یابد ز انوار بصر　　مرد معنا را ز باطن کرّ و فرّ

عامه شکل است او میان انجمن　　باطن اندر قرب حق دارد وطن

ظاهرش با خلق و باطن با خدا　　حافظش حق است و محفوظ ازخطا

نیست ازتشویش روزی در عذاب　　در پی مردار نبود چون غراب

بر دل خود کم نه اندیشه معاش / عیش کم نـاید تو بر درگـاه باش

دائماً در فکـر ایـن دنیـای دون / نفس کـرده عقل را خـوار و زبون

نفس و شیطانت بـترساند ز فقـر / پیش آید با هـزاران کیـد و مـکر

هر که را با حق توکّل شـد درست / روزوشب جویای امرش گشت چست

کـرده تفویض امور خـود به حق / در ره حـق از هـمه بـرده سـبق

می شتـابد در رضـای دوسـتان / هـمچـو بلبـل دائـماً در بـوستان

گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت از آن رو که تو زو آشوفتـی

خشـم و قهـر دوستـان کـردگار / کـرده ویران شهـرهـا در روزگار

قوم نوح و قوم لـوط و قـوم عاد / محـو کـرده جملگی را آب و باد

قوم قبطـی غـرق در دریای نـیل / نیـل را تمـییـز از ربّ جلیـل

چون بدرد آری دل درویـش را / بینی از حـق زخـم قهر و نیش را

کار پاکان را مکن بر خود قیاس / گرچه تشبیه‌اند بخواب وخوربـه ناس

از مقـلّد تا محـقق فـرقـهاست / کاین‌چوداوودست‌آندیگرصداست

ای مسلمان گـر تو هستی مردکار / کاملی جـو دسـت از نـاقص بدار

زانکه ناقص را نباشـد آن کمـال / که رساند مـر تـو را با ذوالجلال

از ره تقـلیـد گـیـرد این روش / کی تـواند دیـگـری را پـرورش

اهل تحقیق ار بنـالد از دل اسـت / زانکه بر درگاه رحمان واصل است

ما پـی تحـصیـل دنیـای دنـی / با کـلام حـق گـرفتیـم رهـزنی

آن گدا گــوید خدا از بهـر نان **متّقـی گـوید خدا از عیــن جـان**

شد نصیب اهل دنیا سـرخ و زرد اهــل مـعــنا را مقـدّر آه ســرد

قبله ی دنیا پـرســتان سیــم و زر قبلـه ی واصــل جـمــال دادگــر

بر نیایـی نفــس دون را در نبــرد رو بـجــو دامان صـــدق اهل درد

تا ز صـدق و رحمت و افضالشان در تــو پیــدا آیـد از اکـمالشان

خوف و خشیت آیدت از کردگار ترک گویـی امـر نفـس زشـت کار

از من ار کـوه احـد واقـف بـدی **چشمه چشمه از جبل خون آمدی**

گر فرستم حرف قرآن را به کوه با هــمه آن هـیبت و ثقل و شکوه

پاره پاره گـردد از خــوف خــدا پس تو ای انسان شدی غـافل چرا

قلب تو از سنگ و صخـره سختتر تو چـرا غافل نشستی خیـره سر

خیز تـدبیــری بکــن این درد را در ره اکمـال دیــن جــو مــرد را

مرد آن باشد که از هستی رهید جرعـه ای ز انوار یـزدانـی چشیـد

جز مگـر آن صوفیی کز نور حق **سیر خورداوفارغست ازننگ و دق**

صوفی آن باشد که ازاوصاف زشت پاک گشته ســرور اهــل بهــشت

قوت او نور جـمال ذوالجــلال او نــداند غــیر از ایــن راه کمـال

زاد راهـش باشـد آن نور بســیط فکـر او بر جمله ی عــالم محیــط

از صفات حق وجودش گشته پُر از صفات نفس ملعون گشته حُـر

او نـه تقلیــدی رود در راه دین راه حق جوید به تحقیـق و یقیــن

خلق را تقلیدشان بر باد داد — ای دو صد لعنت بر آن تقلید باد

هر که تقلیدی رود در راه دین — او ندارد بهره از عین الیقین

سالها در کوشش و در دار و گیر — همچنان در منزل اوّل اسیر

سعی کن تا حق دهد پرّ یقین — بر پری تا فوق چرخ هفتمین

پاک گردی از صفات ناپسند — شیر نر آید تو را اندر کمند

سیر چشم بی طمع گردی ز خلق — ای بسا کس را طمع ببرید حلق

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را — بر دران تو پرده های طمع را

تا طمع باشد تو را اندر وجود — کی درآیی در شمار اهل جود

آفت صبر و قناعت شد طمع — زان بفرمودند «عزّ من قنع»

حبّ دنیا از طمع زاید یقین — مرد طامع دائماً اندوهگین

روز و شب در فکر این دنیای دون — او چو فرهاد است و دنیا بیستون

از طمع ساجد شود بر اغنیا — می خرد زخرف چو درّ بی بها

هر که را باشد طمع الکن شود — با طمع کی چشم دل روشن شود

حق نگوید مرد طامع در جهان — گر چه باشد پیشوای انس و جان

قاضی اندر فکر رشوت از طمع — بر ملا حق را بپوشد از ولع

از پی تحصیل یک دینار زر — می شود مغضوب حیّ دادگر

مستی دنیا شده درد سرش — نیست بیمی از عذاب محشرش

جزمگرمستی که خورد ازجام حق — از همه خلق جهان برده سبق

هـر که از دیدار برخـوردار شـد — **این جهان در نــزد او مـردار شد**

پیش چشمش این جهان پیچ پیچ — می نیرزد هیچ و هیچ و هیچ وهیچ

هـر که نوشـد از خـتام مســک او — کی شــود میلش به سوی آب جو

آب رود شـور شـرب مــرغ کور — مرغ قــدسی دارد از اینـها نفــور

شـرب او از کوثر است و سلسبیل — شــد زلال از بهـر شربش رود نیل

او گــریزان از علــفزار جهـــان — بوستـان خلـد جـوید بی گـمان

هیچ گنجی بی دد و بیدام نیست — **جز به خــلوتـگاه حق آرام نیست**

حق تعالـی این جهــان انگــیخته — نیک و بـد با یکـدگـر آمــیخته

مـر محبّان را جـمال ذوالــجلال — زندگــی بهــر بــدان آمــد وبـال

نیک و بد در این جهان شد هم عنان — حکمت حـق برزخ آمد در میــان

آن یکـی جــوید لقــای کـردگار — وان دگــر آزار مخلــوقان شــعار

قدر لیلـی را نــداند غیــر قیــس — احـمدی باید که جوید بوی ویس

یوسف اندر چشم اخوان چون ستور — **هم وی اندر چشم یعقوبی چوحور**

تـا نگــردی تو زلیخــای جهــان — یوسف مصری ز چشمت شد نهان

هـر که از جان عاشق یاری شــود — همچـو منصـورش سـر داری بـود

قدر هر معشوق پیش عاشق است — صــالح و طالح به هم نالایق است

بر محمد مشتــری صــدّیق بود — کار بـو جهــل لعـین تلــفیق بـود

اهلیت شـرط است اندر راه دیـن — دانکه اهلیــت نـدارد اهــل کیــن

حرف حکمت بر زبان ناحکیم حلّه های عاریت دان ای سلیم

از کلام عاریت پرهیز کن چشم دل را از یقین آمیز کن

تا درآیی در شمار اهل دل کوش بپذیرد خدا جهد المقل

ورنه مانی در جهان آب و گل عاقبت شرمنده و خوار و خجل

خویش را بسپار بر مردان دین زانکه شیطان در رهت دارد کمین

خاک پای عارفان را سرمه کن رو نیاز و نیستی را پیشه کن

کارگاه‌صنع حق چون نیستی است پس برون کارگه بی قیمتی است

نیست شو چون دانه در زیر زمین پس بر آی از امر ربّ‌العالمین

پروراند حق طفیل خاصگان تا که از نفست برآید صد فغان

هر که روید پرورش یابد ز خود خام و ناجوشیده ماند چون نخود

کی غذای سفره‌ی سلطان شود تا که دفع جوع هر مهمان شود

آنکه ازخود رست واصل شد بحق گیرد او علم لدن از حق سبق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو ایمنی از تو مهابت هم ز تو

چیست انسان پیش علم و قدرتت دست و پا و چشم و گوشش آلتت

گر نباشد لطف تو ای دادگر نفس و شیطانم کند زیر و زبر

عفو کن جرم و گناه بی شمار باشم از تحصیل عصیان شرمسار

باد دادم عمر خود پنجاه سال هر چه کردم جمله شد بر من وبال

گر چه معیوبم بدیدی ای کریم باز خر با عیبم از لطف عمیم

کیمیا داری که تبدیلش کنی — گر چه جوی خون بود نیلش کنی

مانده ام شرمنده از لوث گناه — کن مبدّل سیّئاتم یا اله

مأمنی نبود که بگریزم در او — جز پناه آیه ی لا تقنطوا

چشم رحمت از تو دارم یا ودود — عمر در تاوان بسر بردم نه سود

کلب دربار محبّان تو ام — ریزه چین خوان احسان توام

مشرقم گردان ز نور عارفان — تا نماند منصب و نام و نشان

پرتو خورشید بر دیوار تافت — تابش عاریتی دیوار یافت

گشت نورانی گل و خاک کدر — از ضیای نور ذات مستتر

نوریزدان چون دراومسکن گرفت — لاجرم برخلق تابیدن گرفت

هر که از این تابشش انوار یافت — اندر آنجا وعده ی دیدار یافت

آنکه محروم است از نور شهان — همچو خفّاش است درظلمت نهان

در نیاید زیر بار بندگی — نفس سگ کی خواهدش فرخندگی

پای نفس خر صفت را سخت بند — تا نه بگریزد ز بار و از کمند

نفس را از امر حق افسار کن — امر و نهی شرع بر وی بار کن

گر کشی در زیر بار طاعتش — می کنی از نار دوزخ راحتش

جز به امر شیخ کی فرمان برد — هر که امرش را پذیرد جان برد

هین گریز از حیله ی نفس خبیث — از لب مردان معنی جو حدیث

تا ز هستی‌ها برونت آورند — در ره شرع رسولت آورند

پس درآ در کارگـه یعنـی عـدم **تا ببینـی صنـع و صـانـع را بهـم**

نیستی راه عروج است ای پسـر نیست‌شوازخویش وخالی شوزشر

نیستی بگـزین و خاک راه شـو تا تـوانـی خاک آن درگـاه شــو

از پس این نیستی هستت کنند از شـراب شـوق سر مستت کـنند

سر مکش از بنـدگان ذوالجلال تا رهــی از گمـرهی و از ضــــلال

هـر که او از بنـدگان حق بریـد بی شکـی نفس و هوا را شد مریـد

همچو صاحب نفس کو تن پرورد **بر دگـر کس ظنّ و حقدی می برد**

گـر روی اندر پـی نفس پلیــد می‌شوی از صحبت مـردان بعیــد

در تو زاید حـبّ جاه و سـروری دائمـاً کـارت بــود تـن پـروری

«زیـن للناس شهـوات» آمــده در کتـاب اللــه به آیـات آمـده

غـرق لـذّات جهـاننـد اهل تن گشـته دور از بنـدگی ذوالمنــن

مادر نفست چو شـد بد خاصیت رو بکـش او را که یابــی عافیت

آن یکـی از خشـم مادر را بکشت **هم به زخم خنجر و هم زخم مشت**

هیـن بکش این نفس بد کردار را دفــع کـن این مــادر بـد کــار را

چونکه کشتی رستی از رنج و عنا می شوی در ذات پـاک حق فنــا

جمله زشتـی ها بود از نفس بـد دزد باطــن دزد ظاهــر را مــدد

نفس از باطـن و شیـطان از برون می شود ســوی بدیهــا رهنمــون

رو بکش این نفس را از ظلّ پیـر تا نگردد نفس و شیطان بر تو چیـر

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار **کس تو را دشمن نماند در دیار**

چونکه ازاوصاف زشت خویش مرد گشت ره یاب از حقیقت بوی برد

خلق را بیند به چشم مرحمت نیست دشمن هیچکس رادرصفت

می شود مشفق به مخلوق خدا نیک خواه خلق در راه هدا

خدمت مردان حق را مشتری خاک راه است و نجوید مهتری

هر که باشد نفس او فرمانروا سر کشد از آستان اولیا

آن بلیس از ننگ و عار کمتری **خویشتن افکند در صد ابتری**

از تکبّر و ز حسد برداشت سر سر کشید از امر حیّ دادگر

شد شقاوت ریسمان گردنش تا که شد مانع ز سجده کردنش

ذلّت آدم چو شد با عذر جفت «ربّنا انّا ظلمنا» ورد گفت

گر تو آدم زاده‌ای ای نیکمرد اشک گرم از دیده بار و آه سرد

تا پذیرد عذر تو پروردگار وا نمانی روز محشر شرمسار

پس به هر دوری ولیی قائم است **تا قیامت آزمایش دائم است**

هر کسی را بخت دولت یار شد از کمال پیر برخوردار شد

در رضای شیخ جان میکن فدا تا ز انفاسش رسی در منتها

واصل حضرت شوی از صحبتش هر چه خواهی می طلب از همّتش

همّت عالی اصحاب کمال طالبان را می برد تا ذوالجلال

گنج عرفان جو ز دربار فقیر زانکه جز حقّش نباشد در ضمیر

پس فقیر آنست کو بیواسطه است **شعله ها را با وجودش رابطه است**

تشنه ی حق است زان باشـد فقیر می نجـوید عزّت تـاج و سـریــــر

فارغ اسـت از این جهان و بینشان می رود در چشـم این نامحـرمـان

خالی از غیر است از حق گشته پر در وجودش قطـره ها گردیـده دُر

لعل شـد سنـگ سیاه از صحـبتش کس چه دانـد قدر جـاه و رفعتش

جـز مگـر آن را که اهلیــت بـود تشنـه و جـویــای آن طلـعت بـود

بر نشــیند در حضـــورش با ادب غنچـه بگشـایـد ز باد صبـح لب

آدمی مخفـی اســت در زیر زبان **این زبان پرده است بر درگاه جان**

چون زبان بگشاد رازش شد عیان کـو چه دارد در ضمیر خود نهــان

اندر این ویرانه گنـج و گوهـرست یا که مار و کژدم و شور و شر است

یا بود در باطنـش دریــای ژرف درّهـا در قـعــــر دریـای شگــرف

بهـر حکمت در صدف پنهان بود کـی بیـابـد آنـکه او کـنعــان بود

شعله های عشــق در باطـن دفین لیـک انوارش نه بینــد هـر مهیـن

تا نسوزی نیست آن عیـن الیقیـن **این یقین خواهی در آتش در نشین**

هـر که سـوزد این وجــود عــاریه پس وجودی بخشدش حق جاریه

جسم خاکـی را نباشــد کــرّ و فرّ دل بجـو تا دل بـیـابی ای پـسـر

چونکه گفتم دل مرادم آن دل است که مراد جمله از وی حـاصل است

جسم اودر خاک و جان در لامکان از کمالــش بـو نـبـرده ســالکـان

احولـی زان رو شدستی عیب بین عیب خـود را می نبینی در جبیـن

هرکسی کوعیب خوددیدی زپیش — **کی بُدی فارغ خود ازاصلاح خویش**

هر که از نقصان خود آگـاه شـد — لاجـرم انـدر پـی اصــلاح شــد

نیست فارغ از وجود خـویـشتن — می نجوید عیـب کـس را در زمـن

از پی تـحـصیل اکمـال طــریق — طالب عرفـان شود جـویـد رفیــق

الرفیق ثم الطـریق از مصــطفـی — رو بخـوان ای طالــب راه هـــدا

هر که چشـم باطنــش بیــنا شود — او ز حکمت بو علـی سیـنـا شــود

گفت پیغمبـر که هر کس از یقیـن — **داند او پاداش خود در یـوم دیــن**

روز و شب باشـد طلبــکار ثواب — ترک گویدعیش ونوش وخوردوخواب

هـر که قوت از نور یزدان میخورد — عشـق جانان در درون می پرورد

باشد او جـویای اصــل خویشتن — شعله ور در باطنش حبّ الوطـن

دل در این دنــیا نبنــدد مـرد کار — «قد نفخـت فیه روحـی» کـرد گار

پس جمال حق درخـشد در بـشر — تا کنـد روشـن جهـان را سربسـر

حـق آن نـور و حـق نــورانیـان — **کانـدران بحـرند همچون ماهیـان**

مر مرا از نور شـــاهـــان نــور ده — نـــور عـشقـت بر دل رنجــور ده

شرمســـارم از گـــنـاهـــان کثیــر — مغفـــرت فـرمـا و عـذرم را پذیـر

کـرده هـــایم قابـــل اظهـار نیست — جـز امیـدم بر تو ای ستّــار نیست

نامـه ام طومار پر فســق و فجــور — کن مـبـدل ســیّئاتــم یا غـفـــور

بر طفیل مصـطفــــی خیـــر الانام — کن تو معفــورم به غفّاری تمــام

پس سـری که مغـز آن افلاک بود — **اندر آخـر خواجـه ی لولاک بـود**

چـون طفیل او جهان شــد آشکار — هم طفیلش جـرم ما را در گــذار

استقامـت بخـش بر شـرع رسـول — زانچه کردم تا کنون هسـتم ملـول

کــن منــوّر باطنـم از نـور دیـن — از تـــردّد راه ده سـوی یـقـیــن

روزیم کن نور ذات خـویـش را — از دلم بـردار ایــن تشـویــش را

قوت اصلی بشـر نـور خـداست — قوت حیوانـی مر او را ناســزاست

هـر که از نور خدا نـوشــد لبش — **از طعـام اهل تـن آیــد تـبـش**

نور حق خاصان درگـه را سزاست — آنکه از جان متّبع بر مصطفی است

جان ما کـز قوت حیـوان شد قوی — کــی بـدانـد رازهـای مـعنــوی

آنکه یابـد جانش اســرار جـلال — نیست عـامـه باشـد از اهـل کمـال

در ره حق عاشـق جــانبـاز شـــد — همچوحاجی شمس الحق ممتازشد

همچـو خورشیـد جهان تاب آمده — در خراسان فتـح صد باب آمده

باز گـرد شمـس میگـردم عــجب — **هم ز فـرّ شمـس باشد ایـن سبـب**

شمس مولانا چو شمس الدین بود — شمس ما شمس الحق حق‌بین بود

هر که اندر صحـبتش شـد مفتخر — عـارف نامی شد از دیـن بهــره ور

ایـن کمیـنه کــلبـک آن آستــان — شیــر نـر را حمـلــه آرد بیـگمـان

روبه شــان شیـر نــر را بــشکنـد — بل ابابیلـی به پـیـلــی بـر زنــد

طین مبین مردان حق راچون بلیس — از سر صدقی به ایشـان شو جلیس

ای بسا کس را که صورت راه زد — قصد صورت کرد و بر الله زد

جسم خاکی گرچه باشد بر زمین — جان پاکان فوق چرخ هفتمین

بلکه فوق العرش مأوایش بود — غرقه اندر ذات مولایش بود

چشم و گوش و دست و پایش حق بود — در زمینش نایب بر حق بود

بهر ارشاد گروه حق طلب — جان فدایی کرده اند از امر رب

گفتگوی شان برای کردگار — غیر حق را کی در آرد در شمار

یا دم رحمان بود کان از یمن — می رسد سوی محمد بی دهن

هر که فانی شد به ذات کردگار — می شود بر امر یزدان استوار

غیر فرمانش نمی گوید سخن — جوید او دایم رضای ذوالمنن

چونکه اندر وی نباشد آرزو — هر چه گوید قول حق است و نکو

روز و شب در انتظار امر رب — راحت آمد بر وی این رنج و تعب

همچو آن تشنه ز دیوار بلند — می شنیدش بانگ آب دلپسند

هر که عاشق تر بود بر بانگ آب — او کلوخ زفت تر کند از حجاب

بود دیوارش حجاب از ذات آب — او همی برکند دیوار از شتاب

تا شود نزدیکتر بر آب جو — کار وی این کاوش است و جستجو

همچنین می دان تو دیوار بدن — مانع است از آب فیض ذوالمنن

بر کن این دیوار هستی را تو زود — تا بری از بطن قرآن فیض وسود

نور حس را جفت کن با نور حق — تا بری زان نور بر عالم سبق

نور حس را نور حق تزئین بود **معنی نور علی نور این بود**

نور حق چون رهبر راهت شود مونس هر گاه و بیگاهت شود

تا به محشر می رود این نور پیش بر صراطت یار شد ای خوب کیش

آنکه بر حس ماند باشد بینوا در دو کون از لطف و انعام خدا

اهل حس از اهل معنا بی خبر قول و فعل شان خلاف یکدگر

زان سبب باشند از هم در بعید همچو در محشر شقی دور از سعید

چون قلم در دست غدّاری بود **لاجرم منصور بر داری بود**

چون سفیهان راست اینکار و کیا **لازم آمد یقتلون الانبیا**

اشقیا را دیده ی بینا نبود پس گرفتند راه انکار جحود

دم به دم افزود در انکارشان دشمنی انبیا بود کارشان

از کلام پاک یزدان در گریز با گروه انبیا اندر ستیز

آنکه در فرمان نفس رهزن است انبیا و اولیا را دشمن است

هر که باشد دشمن این دو گروه اتّقوا ای مؤمنان زان اتّقوا

جان فزاید دوستی اولیا مرحبا ای دوستان صد مرحبا

سیرتی کاندر وجودت غالب است **هم بر آن تقدیر حشرت واجب است**

صدق و اخلاص ار تو را باشد نصیب در قلوب مؤمنان باشی حبیب

حشر تو با مؤمنان واجب شود روح تو با روح شان جاذب شود

ور که باشی از گروه منکرین در تو زاید خشم و قهر و کبر و کین

بندگان خاص را دشمن شوی همنشین قوم اهریمن شوی

نفس تو بنیاد فرعونی کند — بر خلاف امر یزدانی تند

گاو نفس خویش را زوتر بکُش — تا شود روح خفی زنده به هُش

نفس را کن تابع شرع رسول — تا نگردی اندر آخر زان ملول

بند کن او را به زنجیر طریق — تا نگردی طعمه ی چاه حریق

ده عنانش را به دست اولیا — تا ز زخم نیش او یابی رها

سروری بگذار و خاک راه باش — خاک راه خاصه ی الله باش

تا ببارد آب رحمت بر سرت — گر تو خشکی میکند سبز و ترت

بندگان خاص علّام الغیوب — در جهان جان جواسیس القلوب

هین بیا از صدق با ایشان نشین — مجلس اخوان به چشم دل ببین

از دل احباب با هم روزن است — هرکه چشم دل ندارد دشمن است

چشم دل از روزن جان باز کن — خویش را با اهل دل همراز کن

گر قبول افتی به نزد اهل دل — صدقه کن جان ودل ای گردن گسل

چون قبول شان قبول حق بود — خاص حق بر ذات مستغرق بود

شیخ کاو ینظر بنور الله شد — از نهایت و ز نخست آگاه شد

پس بود آغاز و انجامت عیان — پیش شیخ راه بین راه دان

نور حق باشد دلیل و رهبرش — از خطا محفوظ باشد دفترش

سینه‌اش چون لوح محفوظ خداست — کار او از جمله ی خلقان جداست

جذب حق بربوده است او را ز وی — بهر او سرسبز باشد رز به دی

روح او با عقل کل در اتّصال — دمبدم از نزد حق یابد نوال

رحمت صـد تو بر آن بلقیس باد | **که خدایـش عقـل صد مرده بداد**

اینچنیـن فرمـود آن سلطـان دیـن | فـخـر کـونـیـن رحمـة للعالمـین

هـر که انـدر جـاهـلیّـت سـر بـود | در ره دیـن همچـنـان سـرور بـود

شـاه بـود بـلـقـیس امّا شـــاه زن | بر سـر مردان چـو سـر انـدر بـدن

ای بسـا زنها که همچـون رابـعـه | گـوی سـبقـت بـرده انـدر واقـعـه

در ره حـق گـر بـرد دسـت نیـاز | رد نـگـردانـد دعـایـش کـارسـاز

چـون شعیبـی کو که تا او از دعا | **بهـر کشتـن خـاک سـازد کـوه را**

جدّ و جهدی کن تو ای جان در دعا | تـا شـود کـارت بـه وفـق مـدّعـا

امـر ادعـونـی بخـوانید از کتـاب | جدّ و جهـد آمـد کلیـد فتح باب

یا دعـا می جـو ز خاصـان خـدا | تا رهـایـی یابـی از رنـج و عـنـا

آن چنـان دَم جـو ز زمـزم پاک تـر | از مـلائـک در روش چـالاک تـر

بی شک آن کس سیّد عبـدالله بود | کـو ز اسـرار خـدا آگـاه بـود

بی ادب گفتن سخن با خاص حق | **دل بـمـیـرانـد سـیه سـازد ورق**

هـر که را فضل و سعادت یار شـد | خـود ادب ورزید و مرد کـار شـد

روز و شب کوشد به تحصیل ادب | تا شود حاصل کمال و فیض رب

بی ادب مستـوجـب نـیـران بـود | اهـل عالـم را زوی خسـران بـود

ای پسـر انـدر ادب دایـم بکوش | جام عشق حق ز خاصانش بنوش

گـر تـولّـا می کنـی بـر اولـیـا | می فزایـد رفعـتـت نـزد خـــدا

میل روحت چون سوی بالا بود **در تزاید مرجعت آن جا بود**

مرغ روحت گر پرد سوی سما از دم حبّ‌الوطن یابد نوا

روح را قرب جوار حضرت است اصل خود را گر نجوید ذلّت است

گر بماند حبس اندر چاه تن گشته محروم از جمال ذوالمنن

گشته کالانعام یا بل هم اضلّ زین خسارت نیست بد تر در ملل

جمله نعمتها که یزدان آفرید عقل و عاقل از همه آمد مزید

گفت پیغمبر عداوت از خرد **بهتر از مهری که از جاهل رسد**

آن یکی آمد به نزد عاقلی مشورت با او کند در مشکلی

گفت عاقل مر تو را من دشمنم کی نمایم رهنمایی رهزنم

گفت عقلت کاملست از سروری کی نمایی راه کج را رهبری

عقل را با عقل کل کن اتّصال تا نماید مر تو راراه وصال

همچو بوبکر تقی با صدق بیش جستجو می کن نبی وقت خویش

چون ابو بکر از محمد برد بو **گفت هذا لیس وجه کاذبو**

او ز صدق آمد به دامان رسول گوی برد از جمله ی اهل قبول

خیر امّت گشت بعد از انبیا اینچنین فرمود محمد مصطفی

لاجرم شد پیشوای مؤمنین در جهادش خصم کفّار لعین

دین احمد رونق بازار از او بینش جمع اولوالابصار از او

هر که باشد بلبل این بوستان بهره یابد از کمال دوستان

بلبـلان را جـای باشـد در چمـن **مر جعل را در چمین خوشتر وطن**

بلبـلان جویـا ز جــان گلـزار را در گلـستـان وعـده ی دیــدار را

زاغ را مـــردار بـاشـــــد آرزو بـر مـراد خـود بـود در جستجـو

بوستـان را زاغ کـی طالب شـود زانکه طبـع زشـت وی غـالب بود

جذب جنس خویش سازدهردلی طالـب صـادق بجــویـد کـاملی

تا که اندر صحبتش رنگیـن شـود اهل رأی و صاحب تمکیـن شـود

قصد هر درویش میکـن از گزاف **چون نشان یابی بجد میکن طواف**

کیمیای صحـــبت مردان گـزین تا مس ات زر گردد از صدق و یقین

هـر که با مردان دیـن همـراز شـد از مـلایـک در فـلـک ممتـاز شـد

سـر فـدا کـن در ره مردان دیــن بعـد از آن اکـرام ایشــان را ببیــن

هر کـه او را هـمّـت عالــی بـود در صف خاصان اجلالـی بــود

گــر بـود انـدر ثـریـّا مــرد حق کـوش تا یابـی ز خـوان وی طـبق

گفت حق اندر سفـر هر جا روی **بـایـد اوّل طالـب مـردی شـوی**

مرد آن باشـد که از هستی برست بر سـرادیـق جمـال حق نشسـت

چون کمـالش را ببینـی از یقـین می شوی از خرمن شان خوشه‌چین

خـاک روب آستـــان اولیـــــا بهـتر است از شـاهــی اقلیمهـا

از ره تحقیـق دریاب این فـریــق تا شـوی در بحـر لذّتهـا غـریــق

از قیـاس و وهم بگـذر ای جـوان تا نـمــانی از قـشــون رهـــروان

علـم تقلیـدی بلای جان ماست **عاریه است و ما نشسته کآن ماست**

بگـذر از تقلیـد تا یـابـی یـقـیـن چون دو پر نبـود بمانی بر زمیـن

با پر عـلـم و یقیـن پـرواز کـن خویشتـن را با ملـک همـراز کـن

از مجـدّد الـف ثـانی شد بیـان که سه جزو آمد شریعت بی گمان

علم واخلاص وعمل تکمیل دین بهـر هر یک از شمـا ای مؤمنیـن

هر که دارد این سه خصلت را تمام کامـل الایمان بـود او والسـلام

زین خرد جاهل همـی باید شدن **دست در دیـوانـگـی بـایـد زدن**

عقل جوید سـروری و مال و جـاه عقل جـزوی ره نـبـرده تـا الـه

پس جنون عـشق با وی یـار کن رو ز خـواب غفلـتش بیـدار کن

چون شود بیدارجوید اصل خویش زین گرانیـها رهـد وز درد نیـش

روح را قرب جوار حضرت است اصل خودجوید گرعالی همّت است

می رود بـا همّـت مـردان دیـن تا رسد با مـقعد صـدق و یقـین

هیچ نکشد نفس را جـز ظلّ پـیر **دامن آن نفس کش را سخت گیـر**

کیمـیای صـحـبت شیـخ کمل زر کنـد مـس های انفاس دغـل

نفس را افسـار کن از صحـبتش تا رهـا یـابی ز رنـج و محنتش

چون ببینـد مـر تـو را تسلـیم پیر می شود تسلیمـت ای مرد دلیـر

از صفات زشـت یـابـد انتـقال می شـود لوّامـه تـا یابـد کمال

روز و شب جویـد رضای کردگار کار دنیـا را نـدانـد اعتـبـار

پیشـــه ای آمـوز کــاندر آخـرت **اندر آید دخل و کسـب و مغفرت**

امـر حق پیوسته کار خویش کــن مهـر ورزی را شعـار خـویــش کن

رحـم آور بــر همــه خلـق خــدا تا شـوی مشـمول رحـم کـبریــا

باش خـادم بـر ضعـیف مستمند گفت آن حضــرت کـلام دلپسند

هـر که نیکــان را نــدارد احتـرام کوچــکان را رحــم نــارد بر دوام

نیست از ما چـون ندارد پــیروی خدمت نیکان به است از خسروی

گـر کنـد او خدمت تن هست خر **ور رود در بحـر جــان یابـد گـهر**

تــن اگــر پــرورد با نــاز نعــیم روح در زندان تن گــردد ســقیم

گـر غـذای روح جــوید مــقبلی روح گـردد چـابک و صــاحبدلی

شاد گـردد وا رهد از ننــگ تــن وا رهــد از تهــمــت گـــردن زدن

در صف مـردان راه دیــن شـود بر همه خلق‌جهان خوش بین شود

دورگردد از حسد و ز کـبر و کـین از صفـات زشــت ابلیــس لعـین

ای بلیس خـلق سـوز فتـنه جـو **بر چی ام بیـدار کـردی راست گو**

گفت بـودم من از اوّل خـیر جو کــردمـت بیــدار ای مــرد نکــو

تا رسـی انـدر جمـاعت در نـــماز فرض را در مسجــد آن سـر فراز

آن امیـــرش گـفت ای دزد لعیــن دشمنی و کار تو مکر است و کین

کـی پذیـرم از تــو این تلــبیس را کی خـورم من عشـوه ی ابلیس را

آینه گشتــم ز نـــور مصــطــفی قلــب من از نـــور او گـــیرد ضــیا

چون شود از رنج و علّت دل سلیم **طمع کذب و راست را باشد علیم**

این کلامت می نماید بی فروغ پس یقین دانم که می باشد دروغ

من شکار باز شاهم ای بلیس دسترس بر من ندارد هر خسیس

شیر کی گردد شکار روبهی ماه کی پنهان بماند در چهی

گفت ابلیسش اگر گویم براست کارمن تلبیس ومکراست ودغاست

گر نمازت فوت می شد این زمان آه و افغانت شدی تا آسمان

آن تأسّف و آن فغان و آن نیاز **در گذشتی از دو صد رکعت نماز**

پس تو را بیدار کردم بهر این تا نیابی این چنین گنج دفین

ای خدا بخشا به ما آن سوز ودرد تا که از عصیان نباشیم روی زرد

بیش عمرم گشته در غفلت تلف هست امروزم امید «لا تخف»

هیچ عاصی از درت مردود نیست جز نیازم بر در معبود نیست

گر نکردم پیرویّ اهل دین هم نگردان از گروه منکرین

صد کمر آن قوم بسته بر قبا **بهر هدم مسجد اهل قبا**

دشمن اهل قبا قوم یهود مسلمین را دشمن آن جمع حسود

در نهانی تخم کین می کاشتند خویشتن را مستحق پنداشتند

در جفای آل و اصحاب رسول روز وشب کوشیده جمع بوالفضول

دشمن دینند از بد گوهری در هلاک خویش رفته از خری

هر که از انصاف راهشان گزید بهره ی وافر ز فیض شان بدید

مر تو را صدق تو طالب کرده بود مر مرا جدّ و طلب صدقی گشود

صادقین باشند از اهل رشاد طالبین را جدّ و جهد آرد مراد

گفت آن پیغمبر نیکو خصال جهد باشد مرکب راه وصال

همّت مردان و جهد طالبان ره گشای روضه ی دارالجنان

بال همّت چون که بگشاید فقیر سر فرو نارد به صد تاج و سریر

قدر مردان را نداند هر کسی قدر آب جو نداند هر خسی

ابلهان تعظیم مسجد می کنند در جفای اهل دل جدّ می کنند

هست مسجد معبد اهل مجاز هست دلها کعبه ی اهل نیاز

هر که در دلهای نیکان راه کرد خویشتن را لایق درگاه کرد

آنکه از دلهای مردان دور شد چشم باطن بین قلبش کور شد

پرده ی پندار افتد بر دلش کبر و عجب و بخل گردد حاصلش

خویش را پندارد از اهل کمال از خیال و وهم افتد در ضلال

روبهان زیرک آخر زمان بر فزوده خویش بر پیشینیان

دم بر آورده که من صاحبدلم خود کفا گشتم و مرد واصلم

پارسا و زاهد و فرزانه ام گنج پنهان اندر این ویرانه ام

عمر وی رفت و گشایش می ندید ماند اندر دام این نفس پلید

کاشکی محتاج دیدی خویش را بر گزیدی خدمت درویش را

لیک در دل داشت انکار آن عنود شد مآل کار وی همچون ثمود

شیخ واقف گشت از اندیشه اش | **شیخ چون شیر است ودلها بیشه اش**

آنکه دائم دردلش خوف و رجاست | قلب او آیینه ی سرّ خداست

کشف گردد راز خلقان پیش او | گر بد اندیش اند و نیک اندیش او

پس نگه دارید دل ای مؤمنین | در حضور و در غیاب متّقین

زانکه در دربار سلطان دل اند | نی چو ما دائم ز حضرت غافل اند

غرقه ی لذّات و شهواتیم ما | بس بعید از حضرت ذاتیم ما

آنچنان کس را که کوته بین بود | **در تلوّن غرق و بی تمکین بود**

در پی دنیا به روز و شب اسیر | شد اسیر شهوت و شهوت امیر

از برای لذّت ناپایدار | باد داده لذّت دارالقرار

گر در این حالت بمیرد وای او | حل نگردد مشکل فردای او

او نداند تا چه خسران کرده است | بر سر لذّات ایمان کرده است

صرف کرده عمررادرخورد ونوش | لانه کرده اندر اینجا همچو موش

موش گفتم‌زانکه‌درخاکست‌جاش | **خاک باشد موش را جای معاش**

موش اندر خاک دارد لانه ای | روز و شب مشغول دام و دانه ای

ناگهان از لانه چون آید برون | زاغ کرد اندر شکارش دیده خون

چون‌شکارش کردقوت‌خویش‌ساخت | لحظه‌ای‌بالحم‌وشحمش‌عشق‌باخت

همچو ما که امروز در این خاکدان | لانه کرده بر نشسته بر دوکان

عارفانند از دو عالم بی خبر | غرق در انوار مولا سر بسر

واصلان را نیست جزچشم وچراغ **از دلیل راهشان باشد فراغ**

آنکه با ذات است انس و الفتش کی به دیگر چیز باشد رغبتش

گر شود مأمور ارشاد ملل زانکه هست این کار مردان کمل

پس درآمیزد به خلقان زان سبب چون ندارد چاره از فرمان رب

کاملانند رحمة للعالمین بحر الطافند در روی زمین

خشکی و دریا از ایشان بهره ور می شود شامل به جمله جانور

ماهیان از پیر آگه ما بعید **ما شقی زین دولت و ایشان سعید**

ماهی دریا و جمله جانور هست در فرمان امر دادگر

هرکه بر فرمان حقّش جان دهد ماهیان را می توان فرمان دهد

زیر فرمانش همه وحش و طیور رام وی سازد خداوند غفور

بر وجودش فخر آرد ممکنات زانکه او فانی بود بر عین ذات

جوشش ذوق است اندر باطنش زان سبب جوید فنا و ممکنش

ذوق باید تا دهد طاعات بر **مغز باید تا دهد دانه شجر**

ذوق اگر نبود جهان افسرده است زنده‌ی بی‌عشق می دان مرده است

دو جهان از عشق باشد پایدار عاشقان را عشق آرد پای دار

عشق باشد همچو شمشیر دو لب یک لبش برّان و دیگر در طلب

انقطاع از غیر و رو سوی اله عاشقان را می برد تا پیشگاه

انتهای راه فقر آمد یقین گر توانی شو در این ره خوشه چین

آن فقیـری بهـر پیچـاپیـچ نیست **بل پی آنکه بجز حق هیچ نیـست**

پس فقیـر آمـد از آن رو بی نشان کـه نـدارد التفـاتی در جهـان

التفاتش جـز به ذات حـق نبـود جـز بـه یاد قـادر مطلـق نبـود

غیر حق از جـمله عـالم بی نـیاز دست حاجاتش به سـوی کار سـاز

بر طفیلش جمله عالم رزق خوار جملـه مخلوقات دنیا بی شـمار

مادر یحیـی به مـریم گفـت هین آن زمان کو داشت در بطنش جنین

چـون بـرابر اوفتادم با تـو مـن **کرد سجده حمل مـن ای ذوالفطن**

پس گمان دارم که وی از انبیاست یا که از خاصان پـاک کبـریاسـت

گفت مریـم در جوابش اینـچنین کرده‌ام احساس من هم کاین جنین

در تـحیـت کـرد تعظـیـم ورا شـد دراز ایـن گـفتـگو و ماجـرا

عـدّه ای این گفتگـو را منکـرند بسـته ی جسمـند و اهل ظاهـرند

صورت انسان و طینش دیـده اند معنی و دینش ز جـان نشـنیده اند

تو بصـورت رفته ای گم گشته ای **زان نمی یابی که معنی هشـته ای**

ترک صورت گیـر و معنـی را بجو تـا بـری بویی تـو از این گفـتگو

قـدر انسان گـر بحس ّظاهـر است تیز تر زین هر دو چشم قاطر اسـت

ظـاهـر انسـان اسـیر پشـّه ای باطنش بر چرخ هفتم شـد شـهی

آنکه ظاهـر دید خـاسـر شد ابد وانکه باطن دیـد شـد خاص احد

از سر صدقـی به نیکان بنگـریـد از عناد و کـبر و خـذلان بگـذرید

گفت خود خالی نبوده امّتی — از خلیفه حق و صاحب همّتی

هر زمان در ظلّ صاحب دولتی — زندگانی می کند هر ملّتی

آنکه بی یسمع و یبصر بوده است — راه یزدان را به جان پیموده است

او خلیفه حق و در روی زمین — بهر خلقان رحمة للعالمین

بر طفیل او همه خلق جهان — در امان از فتنه ی آخر زمان

یا الهی بر طفیل انبیا — بر طفیل قرب جمله اولیا

بر طفیل جمله اصحاب کبار — بر طفیل اهل بیت نامدار

بر طفیل آل و اصحاب رسول — بر طفیل مرتضی جفت بتول

بر طفیل جمله خاصان اله — در رضای خود مرا راهی نما

وارهان از گمرهی و از ضلال — عمر بگذشته بود بر من وبال

هرچه کردم جمله تاوان کرده ام — بر امید عفو سبحان کرده ام

بر طفیل خاصگان ملک غور — عفو فرما جرمهایم یا غفور

عاصی بیچاره از جرم و گناه
شرمسار آمد ترّحم یا اله

گزیده ای از ابیات

دفتر سوّم مثنوی

بـرگشـا گنجینـه ی اسـرار را **در سـوّم دفـتـر بهـل اعـذار را**

بهر بگشـادن تو را بایـد کـلیـد تا کـه اسـرار حقـت آید پـدید

آن کلـید از اولـیا باید گـرفت تابیابـی آن گهـر دانـه شـگفت

اسم ذات است آن کلید گنج حق رو بگیر از مکـتب عـارف سبق

عارف استادش محمد مصطفی ست بی نیاز از ایـن جهان بی وفا است

رسته است از تنگـنای این جهان در فضـای قـدس ذات لا مـکان

اینجهان چاهیست بس تاریک وتنگ **هست بیرون عالمی بی بوی رنگ**

چنگ زن در رشـته حبل المتـین زانکه باشد نفس وشیطان در کمین

هـر کـه او افتـاد در چـاه هـوا بی طناب از چـاه کـی یـابد رها

رو طـناب محکم از سنّت گزین تـا نچـربد بر تو این دیـو لعـین

اتّبـاع سنّـت خیـرالبشـر مأمن است از هر خـطا و هر ضرر

پیـروان سنّـت مـردان دیـن رو غنیمت دان و حبّ شان گزین

گفـت اطفال مـن اند این اولـیا **در غـریبـی فـرد از کـار و کـیا**

ذات پاکـش قـل هـو الله احـد بی نیاز از جـفت و هـمتا و ولد

پس چـرا شـد اولـیا اطفال حق زانکه در قـرب از همه برده سبق

شیر پستان نبوّت خورده‌اند زیر ظلّ ذات حق پرورده اند

تا که «بی یسمع وبی یبصر» شدند محرم اسرار یزدان آمدند

گشته اند مأمور امر لا یزال تا رهانند طالبان را از ضلال

من به تبلیغ رسالت آمدم تا رهانم مر شما را از ندم

آنکه را بخت و سعادت یار شد عارفان را خادم دربار شد

دست زد در دامن صاحبدلان تا نباشد از گروه غافلان

از رسالت بهره ی کامل بیافت خدمت مردان حق راچون شتافت

بهر سبطی آب صاف خوشگوار بهر قبطی خون خام اندر کنار

آنکه‌دایم‌دردلش‌خوف‌ورجاست بیشکی اسرار حق را آشناست

آن که یابد بوی حق را از یمن چون نداند بوی باطل را ز من

کاملان چون شیر و دلها بیشه‌اند واقف اسرار هر اندیشه اند

رو ضمیر خویشتن را پاک کن طوف دلها را تو بر افلاک کن

پاک شو ز آلایش دنیای دون تا در آیی در شمار سابقون

«فادخلی» ازحضرتش آیدخطاب بهره یابی از جمال مستطاب

درد می جو دره حق ای عزیز تا در این ره بخشدت یزدان تمیز

درد آمد خوشتر از ملک جهان تا بخوانی مر خدا را در نهان

درد باطن جو که بیدارت کنند طالب وجویای دیدارت کنند

هرکه رادردی به باطن شد پدید از همه لذّات فانی دل برید

دست زد در دامن خاصان حق هم گرفت از مکتب ایشان سبق

تا به یمـــن هـمّـت مـــردان راه
یافت قرب حضـرتش تا پیشگـاه

گرچه خاصان را بود این کار و بار
لیـک گمنام اند و دور از اشتـهـار

ای بساسگ پوست کاورانام نیست
لیک اندر پرده بی آن جام نیست

پیش خلقان ژنده پوش و خوار و زار
نـزد خـالـق خوانـده و با اعتـبـار

همچـو زر پنهان به هـر ویرانه ای
پیش سلطان نقد و بس دُردانه ای

موی ها ژولیده و چرکیـن لباس
لیک امـر اللـــه را باشـد اســاس

هر که از غفلت دلش پوسید و مرد
کـی توان از فضل ایشان بوی برد

چشـــم بینـایـی بجـو ایـن راه را
تـا شنـاســی مـردم آگـــاه را

چشـم اگـر داری تو کـورانه میـا
ور نداری چشـم دست آور عصـا

نی عصایی جو تو همچون فلسفی
بل عصایی جو که تا گردی صفی

رو عصا می جو ز یک عیسی دمی
تا نهـد بر زخـم ریشت مرهمـی

حرز جانت گردد از هر نیک و بد
در قیـامت مـر تـو را باشـد سنـد

بر صراطت نور بخشـد آن عصـا
نور دل باشـد به هر صبـح و مسـا

یکدمی بی صحبت نیکان مباش
هم قرین نفسک و شیطان مبـاش

از در دل و اهـل دل آب حیـات
چند نوشیدی و واشد چشمهات

گفـت پیغمبـر که شکـر بند گان
گر به جا ناری ز خدمت ای فلان

شکر خالق را نیـاوردی به جـای
ناسپـاســی وای بر تـو وای وای

گیــر لازم خـدمـت مــردان راه
تا ز تو خشنـود گــردد پـادشـــاه

خدمت نیکان چو خدمت با خداست
زانکــه او در اتّبـــاع مصطفـاست

گفت «ان کنتم تحبون» در نبی / وابتغوا من اتّباع المصطفی

هم برآن درگردوکم ازسگ مباش / باسگ کهف ارشدستی خواجه تاش

چون سگی از جمله‌ی خلقان برید / بر در خاصان ز جان خدمت گزید

کرد مقبولش خداوند کریم / گشت ایمن ازعذاب وخوف وبیم

در نبی بر خوان که اندر پیش غار / هست خادم تا قیامت آشکار

پس تو ای انسان نیوش این پند را / زهر بگذار و بنوش این قند را

خدمت مردان گزین از جان ودل / تا به وصل دوست گردی متّصل

دامن او گیر ای یار دلیر / کاو منزّه باشد از بالا و زیر

یا الهی خسته و زار آمدم / پایمال نفس غدّار آمدم

در گنه بگذشت عمرم سر بسر / زین خجالت دایماً سوزد جگر

هر چه کردم مدّت پنجاه سال / جمله را بینم بود بر من وبال

بر خلاف امر و فرمان بوده ام / زیر بار نفس و شیطان بوده ام

چون بیاید روز عدل و داوری / غیر ذاتت کیست آنجا یاوری

بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انباز گرد

عاجز و افتاده ام ای دادگر / از عنایاتت بکن یک دم نظر

ازدو دیده جوی خون جاری کنم / عجر خود با حضرت باری کنم

تا توانستم نکردم بندگی / ناتوانی دارم و شرمندگی

بر طفیل عارفان ملک غور / عفو تقصیرات خواهم یا غفور

آنچه بر ما از ازل تقدیر شد / هیچ تغییرش نه با تدبیر شد

گر شود ذرّات عالم حیله پیچ **با قضای آسمان هیچند هیچ**

با قضا کی کس درآید در نبرد که مقدّر گشته از یزدان فرد

گه عزازیلی شود ابلیس رد گه کند گبری چو شاد دل را سند

گه عمر آید به قصد مصطفی چون که آید اوفتد او را به پا

دین به اوج خود رسد از همّتش فتح بیت الله شد از هیبتش

بومسیلم کاتب وحی نبی از قضا گردید مردود و شقی

چون قضا بیرون کند از چرخ سر **عاقلان گردند جمله کور و کر**

بلعم باعور در آن دین کیش مستجاب‌الدعوه‌اندر وقت‌خویش

کرد با موسی مری و همسری تا به رسوایی کشید و ابتری

پس مباش ایمن تو از این ابتلا شیر مردانند لرزان از قضا

گفت «واعبد ربک یاتی یقین» در کلام پاک رب العالمین

آنکه ترسد از خدای ذوالجلال ایمنش سازد نگرداند ملال

لاتخف دان‌چونکه‌خوفت‌دادحق **نان فرستد چون فرستادت طبق**

ابر چون گرید چمن خندان شود عاقل از خوف خدا گریان شود

حق به قرآن گفت «فلیبکوا کثیر» ناله و زاری کن ای عاصی پیر

طفل اگر گرید بنالد زار زار مادرش گیرد ورا اندر کنار

شیر و پستانش دهد از مرحمت حق‌نهاده در وجودش این صفت

رحم جمله خلق پیش رحم او در نیاید در شمار و گفتگو

کرد پیدا آدمی از خاک تود بعد از آن بر وی عنایت ها نمود

اول هر آدمی خود صورت است **بعدازآنجان کاوجمال حضرتست**

آدمی از ده لطایف شد پدید پنج امر و پنج خلقش آفرید

روح در این کالبد عاریت است روح از قرب جوار حضرت است

چونکه آمد اندر این ظلمت سرا شد فراموشش مقام و قرب و جا

جز مگر آنکس که اهل دل بود در مقام قرب حق واصل بود

واله و شیدای اصل خویشتن تنگ آید روح او را این بدن

همچومجنون کوسگی رامینواخت **بوسه اش میدادوپیشش میگداخت**

کعبه ی وی کوی لیلا بود و بس غیر لیلایش نجستی هیچ کس

روز و شب اندر خیال روی او با سگانش معتکف در کوی او

دائما اندر میان رهگذر جستی از خاک درش کحل بصر

خاک کویش راهمی جستی زجان برگزیدی بر همه ملک جهان

عاشقان بر خاک کویش گشته گم تا که برخیزند حشر از امر «قم»

خاک پاکان لیسی و دیوارشان **بهتر از عام و زر و گلزارشان**

گرقبول افتی به نزد عارفان از گزند دهر مانی در امان

کوش تا یابی رهی اندر دلش جان فدا می باش اندر محفلش

ساعتی از صدق با ایشان نشین بعد از آن الطاف بی پایان ببین

یک دمی در صحبت اهل بصر بهتر از صد چلّه و غار ای پدر

نی چنان شخصی که از مکرودغا کرده در بر پوستین اولیا

پس بر آمد پوستش رنگین شده **که منم طاووس علیّین شده**

برسر منبر برآید از غرور خویش بیند موسی اندر کوه طور

لاف قرب حق تعالی می زند از معیّت دم به هر جا می زند

رفته اندر رشتهٔ وهم و خیال تا که بیند خویش را صاحب کمال

دارد استغنا ز هر صاحبدلی جزخسارت نیست وی را حاصلی

پس بدو گفتا یکی صاحب کمال جمله کارت دعوی است واحتیال

خلعت طاووس آید ز آسمان **کی رسی از رنگ ودعوی ها بدان**

گر تو دعوی می کنی حجت بیار جلوه ی طاووس میکن آشکار

پشم رنگین رونق بازار نیست جز پر طاووس اندر کار نیست

خرقه و ریش و عصا عاریت است صدق و اخلاص و وفا آوربدست

ظاهر و باطن اگر یکسان نشد بیشک آنکس کامل الایمان نشد

بر صداقت کوش ای نیکو لقا این نباشد جز به توفیق خدا

جهد فرعونی چو بی توفیق بود **هرچه اومی دوخت آن تفتیق بود**

نیم شب فرعون نالان کای خدا هم در این دنیا مکن رسوا مرا

تا که این خلقان شوند فرمانبرم قادری من نیز بر این باورم

گر بنالیدی زعجز و افتقار کاین شقاوت دور کن ای کردگار

دورگشتی ازوی این اوصاف زشت لیک این را از ازل یزدان نوشت

هر چه کوشید از پی دفع قضا عاقبت سبقت گرفت امر خدا

که زن عمـران به عمـران درخزید   تا که شد استاره‌ی موسـی پـدید

کوری فرعـون و جمـع سـاحران   ذات حـق آورد مـوسـی را عــیان

روح موسی نفس چون فرعونـها   هر که را از حـضرت حـق عـونـها

نفس اومغلوب وروحش غالبست   روز و شب دیدار حق را طالبست

دل بــود سلطـان اعـضای بشــر   عقــل شــد او را وزیــر دادگــر

پـس نـدا کــردنـد در بـازارها   کای زنان آییــد برون از خــانه ها

خود زن عمران که موسی زاده بود   دامن اندر چیـد ز آن آشـوب زود

او برون نامد که از این بیم داشت   برخفای طفل خود همّت گماشت

طفل اندر خانه پنهان کــرده زود   در تـنور انــداخــت از امـر ودود

گشت آتش بهر وی برد و سـلام   همچنان که بــر خلــیل الله امــام

امر شـد از حق که در آبش فکـن   تا رهـایی بخشـمش از ایـن فـتن

هـر چه اندیشیـد فرعون لعـین   جمـله بر وی گشت بنــد آهنـین

حیله ها و چاره ها گـر اژدهاست   پیــش الا الله آنـها جـملـه لاست

خوانده‌ست حق خویش خیرالماکرین   بر دریچه مکـر خود کمتـر نشین

تکیه کم کن ای پسربرفکرخویش   گرهـمی جویی تومرهم بهرریش

ریـش های باطـنت نـا سـور شد   قلب سنگت از سعادت دور شـد

بهر این دردت طبــیب حــاذقی   رو بجو از صــدق مـرد صــادقی

گوهـری میجـو ز دریـای لــدن   دست کمتر بر بـه ســوی خاربن

خویشتن را آدمی ارزان فروخت **بوداطلس خویش رابردلق دوخت**

تار و پود آفرینش آدم است تابع وی جمله خلق عالم است

نسخه جمع است انسان در جهان در درون دارد حیات جاودان

هر کسی دانست اصل خویشتن یاد آید مر ورا حب الوطن

آن که غفلت بر دلش پرده تنید از محبّت و ز محبّان شد بعید

رفت اندر کام نفس زهرناک گشت اندر وادی حسرت هلاک

نفست اژدرهاست او کی مرده ست **از غم بی آلتی افسرده ست**

چونکه آلت یافت هر نفس ضعیف در نبرد روح و عقل آمد حریف

در مصافش پشت لشکر بشکند هر دو را خوار وزبون خود کند

پس بجو یک عقل دوراندیش را نور او کن پیشوای خویش را

عقل ما جزوی است اندر گیرودار عقل کلّی بایدش وی را مدار

گنج در ویرانه عقل اندر فقیر این دو را جو تا شوی بدر منیر

اندر آن ویران کآن معروف نیست **از برای حفظ گنجینه زریست**

پس بجو گنجی تو در ویرانه ها عاقلی میجو تو از دیوانه ها

اولیا تحت قبایی گفت حق کار معکوس است برگردان ورق

او نه معروف است با طبل و علم پشته خاری به دوش و پشت خم

جسم خاکی در زمین زار ونحیف روح با فوج ملک آمد حریف

این چنین قومی به باطن سوخته صوفیانند زاد حشر اندوخته

چون دبیرستان صوفی زانو است | **حل مشکل را دو زانو جادو است**

سر به زانوی تفکّر چون نهد | لحظه ای از این جهان بیرون رود

غیر این بیند جهانی منتظم | خالی از اندوه و از رنج و سقم

عرصهٔ صحرای قدس ذات دوست | پر ز نفخت های پر انوار اوست

نی در او اغیار باشد نی دیار | می رباید نفخه های کردگار

حافظ دین محمد مصطفی | «ولتکن منکم» بود صادق ورا

مصطفی را وعده کرد الطاف حق | **گر بمیری تو نمیرد این سبق**

منبر و محراب در روی زمین | هر کجا بنهاد رب العالمین

دین وی در جمله عالم منتشر | قشرهای مختلف زان بهره ور

پنج نوبت می زنند در هر صبا | بانگ بر نام محمّد مصطفی

نسخ دین ها جملگی از دین او | فرض بر انسان شده آیین او

گرچه خوابید آن شه دنیا و دین | نام او جاوید ماند بر زمین

آنکه دل بیدار دارد چشم سر | **گر بخسبد بر گشاید صد بصر**

جان فدای مردم بیدار دل | چشم‌دل بگشا چه سود از چشم گل

گفت حق اندر زمین و آسمان | می نگنجم جز به قلب مؤمنان

هر دلی کو شد نظر گاه خدا | ایمن است از سهو نسیان و خطا

مژده‌ی «لا خوف علیهم یحزنون» | آمده از حق برای این قشون

زنده از حق گشته از خود لا شده | محو ذات ایزد یکتا شده

چون حیات از حق بگیری ای روی **پس غنی گردی ز گل دردل روی**

هر که ازخود مرد ودرحق زنده شد در دوعـالـم زنـده ی پـاینـده شد

موتوا من اوصاف نفس ظالم است یحیک الله فی صفات عالم است

آنکه از حق زنـده شـد عـالم از او زنده گـردد بی ز قــال و گفتـگو

هست انفاسش چـو ابـر نوبهــار فیـض بخشد برشجـار و برثمـار

لیک اگـر بارد به خاک شـوره زار خاربن روید بـه جـای ســبزه زار

هین مکـن بابا که روز ناز نیـست **مرخدا را خویشی و انـباز نیسـت**

نوح باکنعان زرحمت گفت خیز وقت قهر است ای پسر کمتر ستیز

غیر این کشـتی نبــاشــد مأمـنی انـدر آ در وی کــه فــرزند مــنی

تـا ز طوفــان بلا یابــی نــجات زانکه قهر آمد تو را ازشش جهات

گفت کنعان من نخواهـم پنـد تو کی شـوم زین گفـته مـن پابند تو

گرشدی عاشق توبامحبوب خود نگذرم من نیـز از مطلـوب خـود

عـاشــق صنـع خدا با فـر بـود **عـاشـق مصـنـوع او کـافـر بـود**

هر که شـد عاشق به صنع کرد گار عشق بر صانع بـود ای مـرد کـار

عشق مصنوع بهر عشق صانع است نزد عشّاق این سخن لا مانع است

اهل صورت کی بدانـد این کلام چون که اوهر گزندیدست این مقام

چون ندانـد زین سخن منکر بود لاجـرم زین فیض او خاسـر بـود

«لم یـذق لـم یـدر»آمـد در خبـر چشم باطن به بـود از چشـم سـر

گفت کوران خود صنادیق اند پر — در حروف مصحف و ذکر و نـذر

حامل قرآن مباش همچـون حمار — باطـن قــرآن بجـو ای مـرد کــار

سعـی کن گلزار قـرآن بشکفــد — لـبّ معنـی در درونـت وا کفــد

چون که در بستان قرآن جاه کنـی — سوی اصــل خویشتن مـأوا کنـی

کور را سرسبـزی بستان چه سود — نعمـت اسـلام کـی دانـد یهــود

کـور بـاطـن را نبـاشـد نــور دل — بال و پر آلوده شد محبـوس گـل

دور مـانـده از بـر دلـدار خـــود — بـاز مانـده در پس پـنـدار خـــود

آن یکـی را یار پیش خود نشانـد — نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

عاشقـی بعـد فـراق بـی شمـــار — گشت با معشوق هم دوش و کنار

نامه ای بنوشته بود وقـت فــراق — کاندر او نالیـده‌بـود از درد و داغ

نامه بر می خواند انـدر پیش یـار — زار می نـالیـد و یـار انــدر کنــار

گفت معشوقش بدو کای خام‌ریش — ناله بهـر چیست یار آمـد به پیش

ای بسا کس کاوفتاد از حق بعیـد — نحن اقرب گفت من حبل الورید

هـرکه را بینی طلبکـار ای پسـر — یـار او شــو پیـش او انــداز ســر

گفت پیغمبر اگـر جویی به جهد — عـاقبـت یـابـی ز درگــاه احـــد

درطلب میکوش ای طالب شتاب — جدّ و جهد آمد به طالب فتح باب

همنشین شو بند گــان خـاص را — انـدر این دریـا بجـو غـوّاص را

تا که دریـابـی کمـال همـنشیـن — تا توانـی یـار صــالـح را گـــزین

راه یابـی از گمـان سـوی یقــین — وحش دریابـد کمـال از همنشین

علم را دو پر گمان را یک پر است | **ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است**

علم باشد بهر تحصیل یقین | عشق اگر با علم گردد هم قرین

ز اتّحاد این دو زاید جمعیت | جمعیت باشد اصول معرفت

معرفت حاصل کنی در راه دین | اندر آیی در شمار مؤمنین

در حضور مؤمنان می کن ادب | تا پدید آید تو را شوق طلب

باش نیکو سیرت و شیرین کلام | تا شوی مقبول خلق از خاص وعام

ز این قبل فرمود احمد در مقال | **در زبان پنهان بود حسن رجال**

چون سخن گوید بداند خاص وعام | زانکه انسان را شناسند از کلام

گر کلامش از جهان باقی است | پس شراب شوق را او ساقی است

روح او با اصل گشته متّصل | جسم خاکی در میان آب و گل

ور سخن گوید چو ابناء جهان | زود از او بگریز تا یابی امان

الحذر از خدمت و تعظیم او | زانکه گمراهت کند تصمیم او

سجده خلق از زن و از طفل ومرد | **زد دل فرعون را رنجور کرد**

نفس فرعونی چو این آلت بدید | اندر او کبری و بادی شد پدید

خویشتن را ربی الاعلی بخواند | رخش طغیان اندر این صحرا براند

در گمان افتاد از تعظیم خلق | درشقاوت غوطه خورده تا به حلق

نفس او را آنچنان از جار بود | که نبتوان قول رحمان را شنود

حق و باطل هر دو مستی آورد | محو سازد شخص را از جا برد

از زنان مصر یوسف شد سمر	**که ز مشغولی شد از ایشان خبر**
محو گشتند در وجودش آنچنان	دست ها ببریده امّا کف زنان
واله ی ماه جمال آن شهی	کز وجود خود ندارد آگهی
هر که در حیرت فرو شد ای پسر	کی بیابد از وجود خود خبر
لا شود از هیبت تیغ اله	کز وجود وی نماند پرّ کاه
چون فناشد درصفت جسم کثیف	حق ببخشد مر ورا روح لطیف
روح را توحید الله خوشتر است	**غیر ظاهر دست و پای دیگر است**
یافت «کرمنا» ز حق آدم بلی	زان که کرد او قلب خود راصیقلی
تا که شد آیینه ی نور جلال	این صفاتش پایه ی عزّو کمال
تاج «کرمنا» از این بر سر نهاد	گشت بر جنّ و ملائک اوستاد
مر ملک را درس داد علم لدن	بود واقف در ضمیر از امر کن
دل برایش دفتر اسرار شد	در دل سالک ز غیب اخبار شد
درحدیث آمد که دل همچون پریست	**در بیابانی اسیر صرصری است**
هر دمی در دل کند رأیی گذر	دائما جاری بود از خیر و شر
دل که خیراندیش شد ربّانی است	معرض از عیش جهان فانی است
پاک دارد خانه را از بهر دوست	پس حیات وی همه با حبّ اوست
معرض از غیراست «مازاغ البصر»	می شمارد این جهان را مختصر
همچو آن درویش ناذر با خدا	در ره حق داد دست خویش را

در عریش او را یکی زائر بیافت — کو به‌هر دو دست خود زنبیل بافت

در ره حق هر که جان سازد فدا — جان باقی بخشد او را کبریا

پیش ما این جسم فانی پربهاست — کاسد اندر نزد خاصان خداست

چون یقین داند که حق بخشد عوض — پس فروشد جسم خاکی بی غرض

می فروشد زانکه «الله اشتری» — این چنین آمد بشارت در نبی

چونکه ذی قدراست پیشش مشتری — می نیرزد نیم جو پیشش سری

مرد بینا دید عرض راه را — پس بداند او مغاک و چاه را

هر کجا پا می نهد با احتیاط — همچو ما کوران نیفتد در خباط

نور او مشرق کند ظلمات را — فارق آمد سنّت و بدعات را

درشب تاریک همچون انجم است — در گلستان شریعت شبنم است

رهنمای امّت خیر البشر — صحبتش باشد صفای هر کدر

در میان قوم خود صاحبدل است — محیی موسی قلب غافل است

هین عزیرا در نگر اندر خرت — که بپوسیده و ریزیده برت

تا ببینی آیت صنع خدا — زنده گرداند تن پوسیده را

ذرّه ذرّه جمع بین اجزاش را — آن سر و دمّ ودو گوش و پاش را

آن که از خاکی کند آدم پدید — زنده کردن مرده را نبود بعید

باز خواند جمله را روز حساب — هر یکی را داده نوعی از کتاب

آن یکی را نامه آید غرق نور — زان دگر طومار پر فسق و فجور

گفت پیغمبــر کـه روز رستخیـز　　کی گذارم مجـرمان را اشک ریـز

رحمـة للعـالمینـم کـرد حــق　　از تمــام انبیــا بـردم سبـــق

در قـیـامت بـهــر کــار امـّتـــم　　حمـــد لله دان که عـالـــی همـّتـــم

شـاد باشیـد عــاصــیان این امـم　　مـی رهـانـم مـر شمــا را از نـــدم

هیـن بکن کاری که باشـی امّتـم　　پس نشین در گـرد خوان نعمتـم

استقـامـت در ره شـرع رســـول　　صبر کن وز جان ودل میکن قبول

صـد هزاران کیمیـا حق آفـرید　　کیمیایـی همچـو صبـر آدم ندیـد

ای جوان رو متـن قــرآن را ببیـن　　گفت ذات حق منم بـا صابـریـن

بـاش صــابر در بــلا و محـنتش　　تا رســی در گـرد خـوان نعمتش

«وعسی ان تکرهوا»میخوان توزود　　چونکه برخواندی زجان میکن سجود

صبر آمد بهر هـر مضطــر کلیـــد　　گنجهـا از صبـــر می آیـد پـدیـــد

ناصــر این راه می جـو کاملـــی　　رهنمـایـی مشفقـی صاحبـدلـی

بدر کامل یا که شمس آسمـــان　　حاجی شمس الحق و پیر راه دان

ناطق کامـل چو خوانباشـی بود　　بر سـر خوانش ز هــر آشــی بود

لایق هـر یک بگـویـد او کـــلام　　قدر فهم هر یکی از خاص و عـام

همچو استادی که بهر طفل خرد　　از الف گوید نگوید صـاف ودُرد

بـهــر زاد طفـل نـوزاد ضعیــف　　دایـه یـا مـادر پـزد دیگ رغـیـف

پیـر کـامـل دانـد استعــداد تـــو　　قـــدر همـّت می فـرستـد زاد تـــو

خضروقتست اوتو گرموسی بُوی　　از کلامش اندکـی آگـــه شـــوی

با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خود بینی بری

بود موسی از اولو العزم ای پسر / هم ندیم و هم کلیم داد گر

قرب و جاهش بود در نزد احد / بی حساب و بی شمار و بی عدد

با چنان پیغمبری و عزّ و جاه / امر فرمودش ورا ذات اله

که برو از خضر علم سرّ بجو / مدّتی اندر رکابش راه پو

هر که او را از ازل روزی نبود / می شود از اهل انکار جحود

سایه ی آن را نمی دیدند هیچ / صد تفو بر دیده های پیچ پیچ

از دقوقی نقل شد این ماجرا / که رجال الغیب پیش آمد ورا

دید ایشان را مگر در ساحلی / عدّه ای خاص حق و اهل دلی

هفت تن بودند گشته هفت درخت / پس دقوقی سوی ایشان بردرخت

دیدشان هریک درخت میوه دار / از پری میوه خم شد شاخسار

خلق بهر سایه سرگردان به دشت / هر یکی بر این درختان میگذشت

می نبردی هیچکس زین سایه بر / چشمشان را بسته بود حکم قدر

در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را

کور کی بتوان دلیل راه شد / پیشوای مردم آگاه شد

کور ظاهر گر ندارد چشم سر / کور باطن می برد سوی سقر

کورباطن باشقاوت گشت جفت / عاقلی دیدم چنین درّی بسفت

کور باطن را عصا آمد دلیل / رو عصا می جو ز اولاد خلیل

تا چو اسماعیل قربانت کنند / در امان از نفس و شیطانت کنند

وقت ذبـح اللـه اکبـر می کنـی هم چنیـن در ذبح نفس کشتنـی

کشتن این نفس ظالم مشکلست دان حریفش اولیـای کامـل است

دامـن او گیــر از صـدق و یقیـن تـا نجاتت بخشـد از نفـس لعیـن

نفس چون بیند تو را تسلیم پیـر می شود تسلیم عقلت ای دلیــر

سـر نهـد بر امـر تسلیـم و رضــا منفعـل از کـرده هـای مـامضــی

پس بجوهمچون دقوقی مرد کار تـاشـوی واقـف ز امـر کـرد گــار

ناگهان چشمش سوی دریا فتـاد چون شنید از سوی دریا داد و داد

بند گان خـاص حق انـدر زمیـن رحمت اند از بهر جمله مؤمنیـن

هر کجـا در مانـده ای نالــد زدل که بماندست از قضـا او پا به گـل

چونکه کان رحمت اند وعدل وداد طینـت شـان باشـد از مهــرُ و داد

لاجرم مرکـب دواننـد آن طـرف که دعاهاشــان بود تیــر هــدف

از کمــال همّـت و مـردانـگــی جـان فشانـی دارد و فـرزانگــی

چـون دقوقـی آن قیامت را بدید رحم او جوشیـد و اشک او دویـد

لاجـرم اندر دعا همّت گمـاشت اهل کشتـی را ز وحشت بازداشت

اهل کشتی یافتند از وی نجــات که دم صــدّیـق شـد آب حیــات

صد هـزاران جان فدای آن دمـی کو بود بر زخـم ریشت مـرهمــی

ریش باطـن را دوا کـن از دمـش از محـبّـت کـن دوا و مـرهمـــش

تا که دل یابد صفــا از صحبتش زان که باشـد بی نهـایت شفقتش

ریزه‌ی دل را بهل دل را بجو | **تا شود این ذرّه چون کوهی از او**

اهل دل را دان خواص کبریا | آیینه سان روشن اند و پر ضیا

ای پسر از صدق جو اهل دلی | تا شود زنگار قلبت صیقلی

دل که شد آلوده ی حقد و حسد | راه کی یابد به درگاه احد

دل که شد با حبّ دنیا مشتغل | کی توان اطلاق او کردن به دل

پاک کن دل را چو قلب آن جوان | کو همی خواند آشکارا و نهان

گفت من با حق دعاها کرده ام | **اندر این لا به بسی خون خورده ام**

گاو آمد در سرایش ناگهان | گشته شاکر از خدای ذوالمنان

گاو را کشته به شکر این دعا | مستحقان را ببخشید از عطا

صاحب گاوش بیامد از خروش | مشت کوبیدش ورا در بیخ گوش

تا به داوود آوریدش کش کشان | کالامان از ظلم این کس الامان

گفت داوودش بده گاو ورا | تا که یک جانب شود این ماجرا

سجده کردو گفت ای دانای سوز | **در دل داوود انداز آن فروز**

تا شود آگاه از راز دلم | حل شود از ذات پاکت مشکلم

روز دیگر چون که داوود نبی | آمد از خلوت به خصم و مدّعی

رو به صاحب گاوکردآن پاک دین | بگذر از این دعوی و کم کن حنین

تا نکرده فاش رازت را خدا | ای بخیل ظالم بس بی وفا

کرد ستاری برو شکرش بگو | ورنه جرمت باز گویم مو به مو

سنگ برسینه همی زد بادودست   می دوید از جهل خود بالا و پست

گفت داوودش که ای کلب عقور   این دم آمد بر تو چون روز نشـــور

ظلم ظالم چـون که از حد بگذرد   حق تعـــالـــی پرده‌اش را می درد

نفس ظالم چون که طغیان میکند   رخنـه در ارکـان ایمـــان می کنـد

دوستـی اولـیـــا را کـن شعـــار   ورنه نفس از تو برآرد صد دمـار

هر که باشـد بـا محبّـان الفـتـش   حق فـزایـد در قیـامـت رفعـتش

نفس چـون با شیـخ بینـد گام تو   از بـن دنـدان شـود او رام تـــو

پس بیـا در خدمت شیـخ فریـــد   جان فدا کن از دل و جان ای مرید

تا رهی از زهـر این نفس خطیـــر   اژدهـا را شـد زمـرّد روی پیـــر

نَـفـســک امّـــارۀ فــرمـــانـروا   گشتـه ایـن جـا تابـع امـــر خـــدا

می پذیرد حکم شرع مصطفـــی   تـرک گیـــرد آرزو و ادّعـــــــا

چون که شد تسلیم امـر کرد گـار   از حماقت دور گشـت آن مرد کار

گفت از احـمـق گـریزانـم برو   می رهـانـم خویش را بـنـدم مشو

ای خداونـدا همـی جویـم امـــان   زاحمقـــی و احمقـــانـم وارهـــان

ره نمـا مـارا به ســوی خـویشتن   روح را بخشـا نجـات از ننـگ تـن

پر گشاید سـوی اصل خود دمی   از دم حـبّ الـوطـن ده همدمـــی

تـا کـه گـردد رهبـــر راه وصـــال   مـأمـنـــی بـاشـد به وقت انتقـال

حرز جان باشـد مـرا از احمقـــان   یـار بـاشـد یـار وقـت امتحـــــان

زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت **صحبت احمق بسی خونها بریخت**

عیسی مریم که ذات ذوالجلال دور دارد از وجودش هر نکال

در امان از نفس و شیطان آمده رهنمای جمله خلقان آمده

می گریزد او ز احمق همچو تیر همچو آهویی که بگریزد ز شیر

تا که در دامش نیفتد دیگران بهر تعلیم آمد این ذکر بیان

مرد دنیادوست دوراز رحمت است مال اندر دست وی عاریت است

محتشم چون عاریت راملک دید **پس بر آن مال دروغین می تپید**

شکّر آلود است این زهر مهیب شد شکارش خلق از مکر و فریب

ظاهرش رنگین و باطن پر خطر الحذر زین زهر قاتل الحذر

اهل وی لرزان ز بیم راه زن راه زن دنیا برای مرد و زن

از برای چند روزی عاریه خود مگردان مستحق هاویه

کامل العقلی بجو اندر وداد تا رسی از صحبت وی بر مراد

گر نخواهی دوست را فردا نفیر **دوستی با عاقل و با عقل گیر**

چون تو عقل جزو داری ای پدر عقل کلّی جو که باشد دیده ور

تا قلاووزت شود در راه دین زانکه باشد نفس وشیطان درکمین

خصم سازد مرد تنها را زبون عقل جزوی را کشد سوی جنون

عقل جزوی کی تواند راه برد قلب سالم را بدان درگاه برد

اندر این در جز به تقدیر اله راه کی یابد فقیر و پادشاه

ای بسا معشـوق کایـد ناشناخت — **پیش بدبخت و نداند عشق باخت**

این چنیـن آمـد به قــرآن مــجید — «نحن اقربت مـن الحبل الـورید»

انــبیــا آمــــد ز ابـنــــاء بــشــر — تا نمایـد خلــق را نفـع و ضــرر

منکران گشتند به ایشان در ستیز — چون قسیّ القلب بودند و مریض

از شقاوت جامه بر تـن داشــتند — جهل خـود را علـم می پنداشـتند

بوالحکم بو جهل شد از جهل خویش — همچـو کژدم پر ز زهر و زخم نیش

گیـر عالم پر بود خورشـید و نور — **چون روی در ظلمتی مانـند کـور**

چون محمّد گشت ختم المرسلین — اولـیا آمـد بــه خــلقــان راه بــین

عهد احمـد رفت و شد دور عمر — در خسارت رفت جمعی سر بسر

هـر که او را دیـــده بــینــا نبـود — دیـدن روی ولــی الله چــه ســود

همچنیـن در عهد این آخـر زمـان — اولیــا دارنـــد قــرب بـی کــران

عده ای این قرب را منکـر شـوند — از فیوض کبریــا خـاســر شــوند

قوم گفتند ای نصوحان بس بود — **آنچه گفتیـد ار در این ده کس بود**

سخت تر شد قلب ها از پنــدتان — ما نــه ایم از اهـل و از پیــوندتــان

بی نـیاز از قــول و گفتــار شـــما — ما نمی خـواهــیم دیــدار شـــما

ما ز خـود دانـا و حــبر و راه دان — راه حـق جوییم بـا عـقل و بیــان

راه بــاطــن را نـدانیـم معـتبــر — زانکه این راه رفتـه مـشتی بی خبر

ذوق باطن نیسـت قـلب کـور را — او چه دانـد فیـض ملـک غــور را

«لم یذق لم یدر» هرکس اونخورد **کی به وهـم آرد جعل انـفاس ورد**

مر جعل را خوش نیاید گلـستان ذوق قــاذورات دارد در نـــهــان

بلبلی کانـدر گلستان می چـرد گرد نخل و شاخه ی گـل می پرد

جـز گلسـتانـش نباشــد درنـظر گرچه صـد مخـزن بود یا کـان زر

انس گیرد هر یکی با جنس خود خارخس هـرگز نشیـند با نخـود

با محمـّد انـس می گیــرد عـمر بولهب از جهـل دائــم پــر شــرر

موش کی ترسد ز شیران مصاف **بلکه آن آهــو تکـان مشـک ناف**

شاه اگـر آیـد میـان خـلق عـام می نشـاید کرد کــس او را سـلام

گـر ببیـند ناگهـی رویش وزیــر می شـود از خوف لرزان آن دلیـر

چشـم بینـــایـی نـباشــد عـام را تــا شنــاســد صـاحــب انعـام را

هـر که از حـسّ نهـان اعـمـا بـود هیچ دیــدی طالـب مـعنــا بــود

گرچه اخوان یوسفـی ارزان دهـد لیک از بهـرش زلیخا جـان دهــد

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید **خاص او بُد آن به اخوان کی رسید**

بهرمجنون گفت شخصی ای کیا نیست لیلــی آن چــنان نیکو لقـا

کاینچنـین آشفتـه و شـیدا شدی در بیـابان بـی سـرو بی پاشـــدی

گفت مجنون اندرآ در چشـم من تا ببینی حسن لیــلــی را حـسن

آنچـه عاشق از رخ معشــوق دید چشم وگوش عاقلان آن کی شنید

زیـر پرده رازهـای مختفـی است حق کندروشن هرآن کومتّقی‌است

**قوم دیگر سخت پنهان می روند		شهره ی خلقان ظاهر کی شوند**

جز مگر آنها کز ایشان آگهند		بهر خدمت روزو شب بر در گهند

راز از نامحرمان در پرده به		هر که اینجا ره ندارد مرده به

ای پسر جان را بیادش زنده کن		سروری بگذار خود را بنده کن

خاک پای بندگان ذوالجلال		برسر تاج شهان دارد کمال

عزّت دنیا نجویند این گروه		زان سبب که نزد حق دارند شکوه

**اندر آن وادی گروهی از عرب		خشک شد از قحط باران شان قرب**

مصطفی آمد به ایشان دادرس		راند او از مرحمت این سو فرس

گشت از حق بهر ایشان آب خواه		حق پذیرد از حبیبش هر دعا

که غلامی با شتر مشک پر آب		سوی ده می رفت با فرط شتاب

آوریدندش به سوی آن جناب		کش کشانش با صد اکراه و عتاب

آب خوردند جمله انسان وحشام		جمله شد سیراب از مشک غلام

**آن نیاز مریمی بوده است و درد		که چنان طفلی سخن آغاز کرد**

هر که آید بر در حق بانیاز		مشکلش بگشاید حیّ کار ساز

بر در حق جز نیاز و آه سرد		ره نیابد کس اگر چه شیر مرد

نیستی و عجز باشد نردبان		چون دو پر از بهر مشتی ناتوان

ناز کمتر کن به دست آور نیاز		سوی مقصد بعد از این مرکب بتاز

هر که زین ره واصل مقصود شد		در میان بندگان محمود شد

مــار در مــوزه بـبـینم در هـوا **نیست ازمن عکس توست ای مصطفی**

غیب اگر کشف آید از بهر مرید آن ز عکس شیـخ باشـد ای فـرید

شیخ نورانی ز یزدان نــور یافـت بر همه خلق جهان این نـور تـافت

قدر همّت هر یکـی شـد بهره ور تابعان در راه عــرفان دیــده ور

قدر استعداد هـر یـک شـد عـطا مخلـصان را ره بــه سـرحــد فــنا

در ازل هر کس که بنوشتند سعید یا شقاوت زین دو راه او برگـزید

مغـز نـغــزی دارد آخـر آدمـی **یک دمـی آنرا طلب گـر زان دمـی**

ای پـسر میـجـو کـمـال آدمـی تـا رسـی انــدر مقــام محــرمـی

هر که او محـرم نشد محروم ماند گـرد هر ویرانه ای چـون بـوم ماند

باز باید تا کـه یـابد دســت شـاه جــای بازان هـست صـدر بارگاه

جغددرویرانه شادان است وخوش نزد باغ و قصـر و سلطـان رو ترش

ظالم از آزار مظلومان خوش است راحت خلق از برایش آتـش است

چون ز خشم آتش تودردلها زدی **مـایـه ی نــار جـهنـم آمــدی**

طبع زشتت خـوی دوزخ یـافــته بر مسلــمانان چــو اخگر تافــته

بــهـــر آزار دل مــظــلــوم زار طبع آتـش بـار باشــد بی قــرار

فاش می سازد که اهل دوزخست دانه اش مکر است سر تاپافخ است

مــر ضعیـفان را نمـاید پایمال کـی بیندیشــد ز قهـر ذوالجلال

عاشقان را مرگ باشـد زندگـی مــوت نبـود در کمـال بنـدگــی

تا کنون اندر حرب بودم ز زیست **تو چه دانی مرگ چه عیشست و چیست**

مرگ را همچون محکدان ای پسر می شود از وی عیان هر خیـر و شر

نقد دائـم شـد خــریدار محــک زانکه اندر خود نـدارد هیچ شـک

از محک ظاهـر شـود عیب و هنر نقـد می جـوید مـحک را در بـدر

قلب اگر جوید محک را از گزاف نیست ازدل می زند زین شیوه لاف

اولیا چون زر خالص بی رصاص از قیود این جهان جـوید خـلاص

غفلت ازتن بود چون تن روح شد **بینــد او اسـرار را بـی هـیـچ بـد**

روح اگر یابد ز نفس دون نجات روزیش گردد ز حـق آب حیــات

در حـیات معنــوی مــطعم شود از خلاف امـر حــق صائم شـود

نفس آیـد زیر فـرمانــش یقیــن این جهاد اکبـر است ای مؤمنیـن

بعـد از آن آیـد ورا از حق خطاب ارجعــی عبـدی الیــک فتـح باب

عاشقان سرمست از جـام وصـال محو ذاتش گشته بی رنـج و ملال

نبض عاشق بی ادب بر می جهد **خویـش را در کـفه شــه می نـهد**

عشـق را گـه ناز باشـد گـه نیاز آلتـی بـاشــد ز صــنع کــار سـاز

عاشقان گه مست و محو از خویشتن محو و مسـتغرق به ذات ذوالمنـن

چشم و گوش و دست و پایش حق شود چون سخن این جا رسد مغلق شود

در خور ما نیست درک این کلام پس سخــن کــوتاه بهـتر والسلام

پس دهان بر بند از گفت و شنید تا تو را اســرار حـق آیـد پـدید

این دهـان بستـی دهانی باز شـد **که خــورنده لقمه هــای راز شــد**

این چـنیـن فــرمود پـیر کـاملی رهنمـای مشفقــی صاحـب دلی

حضـرت معصـوم پیـر پـرچـمن در ره عـرفان چــو شمــع انـجمن

وه چه خوش باشد که خند دبی دهان بی دو پا گـردد در اطـراف جـهـان

سیـر در آفاق و انفس روز و شب گــرم تر گــردد دمــادم در طلب

نحـن اقرب یار من حبل الــورید او بـه ما نـزدیک و ما از وی بعیــد

اینچنین نخلی که لطف یارماست **چون که مادزدیم نخلش دارماست**

ای که نامت هست رحمان و رحیم بر ضمـیر بـنـد گـان باشـی علیـم

غـرقه ام در بهـر عصـیان تا به سر ده نجـاتـم ای کـریــم داد گــر

نعمت ازخوان عمیمت خورده ام نـفـسـک امــّاره را پــــرور ده ام

نعمتـم دادی نکـردم بنـد گـی سـوختـم از آتـش شرمـنـد گـــی

آتش عـشقــی فــروزان بـر دلـم گـر کنـی آسـان تـوانــی مشکلــم

آنطرف کـه عشـق می افـزود درد **بوحنیفـه و شافعــی درسـی نکرد**

جمله عالم زاده‌ی عشقست وبس عشـق حق را می ندانـد بوالهـوس

هر یکی بر عشـق تفسـیری کنـد بهر خود در عشـق تدبیــری کنـد

عاشق صـادق تـواند شــد بـلال که نشـد از رنـج کفــّارش مـلال

پند دادندش که پنهان کن تودین تا نرانـنـد این لعیـنـان بـر تـو کیـن

او احـد می گــفت بـه آواز بلنـد کی پـذیـرد عـاشـق دیـوانـه پـنـد

لیک شمع عشق چون آنشمع نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ روشن اندر روشن اندرروشنی ست

هرکه در نارمحبّت سوخت جان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جان باقـی یـافت از حـق جـاودان

جان باقـی را کجـا باشـد زوال ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون فنا شد در صفات ذوالجـلال

چـون نـباشـد از وجــود او اثـــر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پس وجـودش را کجا سوزد شـرر

خانه‌ی تن گر شود ویران به مرگ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بهـر آبادی است و بهـر ساز و برگ

لیک ظاهربین دراین سوراخ موش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ روزوشب درغفلت ودرعیش ونوش

هم در این سوراخ بنّـایی گـرفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در خـور سوراخ دانـایــی گـرفت

می نجـوید غیر ایـن سـوراخ جـا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بی نصیب از نعمت خـوف و رجا

بلکه پنـدارد جهـان را جــاودان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یاد مـرگش می نیایــد در گـمـان

دولـــت دیـدار را منکــر بــود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در مـیــان مـؤمـنـان خـاســر بـود

قبلـه ی مقصـود او دنـیـای دون ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بهر جمع مقصـدش خـوار وزبـون

لیک مردانـی که نیکـو سیـرتـنـد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ معرض از غیر و غـریـق وحـدتنـد

کیست ابدال آنکه او مبدل شـود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خمرش از تبدیل یزدان خـل شود

چون مبدل گشت انسان درصفات ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فیض او ساری شود در ممکنــات

خیرمحض است او برای مردمان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ درگـه فیـض از برای انس و جـان

قلب او خلوتگـه وحــی خفــی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رازهـا دانــد ز عـامـه مختـفـــی

پیش او ظاهـر همه عیب و هنــر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ می شناسدخوب وزشت ازهمد گر

در تو غالب آمـده ایـن شک و ظن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ می کنی انکــار وی ای ممتـحــن

این عجب ظنّست در تو ای مهین که نمی پرّد به بستان یقین

بگذر از ظن و وطن کن در یقین اهل ظن هرگز نگردد راه بین

گر رسی در منزل عین الیقین در صف مردان درآیی یوم دین

از پس عین الیقین حق الیقین شد مقام خاصگان مؤمنین

چون تو عاصی کامل الایمان نه ای جز که کلبی بر درِ نیکان نه ای

هم بر این درباش دائم روز و شب فیض یزدان از در شاهان طلب

شو غذا و قوّت اندیشه ها شیر بودی شیر شو در بیشه ها

تا شکار صید روحانی کنی بر سریر قلب سلطانی کنی

هر طرف که روی آری در شکار صید گیری قلب های بی شمار

قلب های مرده اندر گور تن صید گیری زنده گردد زین رسن

این رسن یا رشته ی حبل المتین شد صراط مستقیم مؤمنین

گر چه در انکار باشند طاعنان معترض بر این کلام و این بیان

که اساطیر است و افسانه ی نژند نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

همچو آب نیل باشد این کلام بهر قبطی خون و سبطی شاد کام

هرکس از اخلاص بیند این سخن می شود تسلیم امر ذوالمنن

گر کند انکار این رمز خفی آب را پنهان کند او از کفی

از کف و خاشاک پوشد روی آب هست محروم او ز فیض مستطاب

نیک بنگر زانکه آب کوثر است گر تو را لطف الهی رهبر است

آب خضـر از جـوی نطـق اولیا **می خوریـم ای تشنه ی غافل بیـا**

هر که زین نوشیـد یابـد زنـد گـی پـا نهـد انـدر مـقـــام بنـد گـی

بند گـی ّ نفس بگـذار ای عـزیـز بهـر کـام نـفـس آب خـود مـریـــز

زانکـه مسجـود ملایـک بوده ای پس چـرا در غفـلـت بـیـهـوده ای

یک دمـی برخیـز و عـزم راه کـن یاد آن قـرب و وصـال شـــاه کن

نفس وشیطان هست دایم در ستیز سالکا در سایه ی مـــردان گـــریـز

هیبت بـانگ شیـاطیـن خلـق را **بنـده کـرده است و گـرفته حلق را**

گر بترسـاند ز فـقـرت آن لـعیـن هست حق رزّاق خیـــر الرازقیـــن

گشته دنـیـا دام شـیطـان ای پسـر عالمـی سـوزد از ایـن نـار و شـرر

روز و شب مشغول دنیا مانده ای بـر خـــلاف امـر مـولا مـانـده ای

رو از این غرقاب می جـو ساحلی چنگ زن در دامـن صـاحبدلـــی

تا ازاین غرقاب حرص و بخل وآز ره نمـــاید مـر تـو را سـوی نیـــاز

میل عاشق گشـت رسـوا و عیـان **میـل معشوق است در پـرده نهـان**

حاصل آنکـه هـر که او طالب بود جـان مطلـوبـش در او راغـب بود

هـر که را میـل خـدا جویـی بـود همچو مجنون بر سـر کـویـــی بود

هرکه‌میلش سوی فسقست وفجور یار شیطـان است از نیکـان به دور

هرگروهی سوی حزب خوددوان «کل حـزب فرحـون» را رو بخوان

عدّه ای مـستـغـرق ذکـــرخـــدا فارغ از مستقبل اسـت و مـا مضـی

ائتیا کرها مهار عاقلان **ائتیا طوعا بهار بیدلان**

عدّه ای وابسته ی عقل و خرد غیر ظاهر او به چیزی ننگرد

ره نبرده لحظه ای در کوی عشق در مشامش در نیاید بوی عشق

کی شناسد ساقی میخانه را کی پذیرد مردم دیوانه را

منحصر گشته به علم قیل و قال نیست طالب می نجوید علم حال

قرب حق داند «یجوز و لا یجوز» می نبرد از معرفت بویی هنوز

قرب نه بالا و پستی رفتن است **قرب حق از حبس هستی رستن است**

تا به چشم خویش آیی غافلی خویش بین هرگز نگردد کاملی

بگذر از هستی و خاک راه باش مفتخر شو کلب آن درگاه باش

کلب دربار خردمندان غور ره برد تا چشمه ی خورشید نور

تا مقام قرب یزدان می رود در مقام قرب و احسان می رود

باش در تکریم و در تعظیم شان نفس تسلیمت شود از بیم شان

جمله در زنجیر بیم و ابتلا **می روند این ره به غیر اولیا**

گرزخوف دوزخ است این طاعتت یا برای جنّت است و راحتت

پس نباشی مرد میدان نبرد بهر حظ نفس باشی روی زرد

بهر یزدان رو تو این راه خطیر گر به تنهایی نشد می جوی پیر

پیر در این راه رفته چشم باز خوب می داند همه شیب و فراز

پس قلاووزت شود اندر طریق رحمت است وچون پدرباشد شفیق

هر که دید او نباشد دفع مرگ **دوست نبود که نه میوه‌ستش نه‌برگ**

دوست بتواند به تبدیل صفات بخشد او بر دیگری آب حیات

زنده سازد قلب را در گور تن که بود دائم به عشق ذوالمنن

گر بجویی دوست می جو زنده‌دل تا نگردی عاقبت خوار و خجل

اندک اندک در تو زاید خوی او چون که باشی معتکف در کوی او

دور دارد از تو حبّ ماسوا می رساند تا به سرحدّ فنا

همچنین جویای درگاه خدا **چون خدا آید شود جوینده لا**

لا شود یعنی در آید در عدم کز وجود او نماند بیش و کم

سایه ی او در زمین پیش شما روح او بر اوج هفتم بر سما

بر بساط قرب یزدان جای گیر در میان بندگان بدر منیر

نور او تابد به جمله ممکنات طیّبین آمد برای طیّبات

نفس و عقل آمد دوخصم کینه ور در حضور کردگار دادگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور **حق نیاید پیش حاکم در ظهور**

درخصومت چونکه‌شد جنگ و گریز هر دو خصم آید به قاضی از ستیز

لیک قاضی نشنود از هیچ یک گوش او سوی گواه آمد به تک

نفس وروح آمد دوخصم اندرجدال بهر دعوی پیش ربّ ذوالجلال

پس گواه روح آمد عقل و دل نفس شد مغلوب و خوارو منفعل

از ره تسلیم آید بی گمان می شود تسلیم امر مستعان

قلب‌های من که آن معلوم توست   پس پذیرفتی تو چون نقد درست

عمر بیهوده تلف کردم بسی   لطف ها کردی خدایا با خسی

از پشیمانی و حسرت سوختم   چشم بر لطف عمیمت دوختم

یک دمی فرمان نبردم ای ودود   مایه ی عمرم تلف شد بی ز سود

با همه آلودگی ها ای مجید   گر پذیری نیست از لطفت بعید

ذرّه ی عشقت فکندی بر دلم   تا برد چون کشتیی بر ساحلم

عشق جوشد باده ی تحقیق را   او بود ساقی نهان صدّیق را

ابتدای عشق اگر باشد مجاز   انتهایش اتّصال بی نیاز

لیک باید رهبری صاحب کمال   تا رهاند طالبان را از ملال

رهبری باید تو را در راه عشق   تا بنوشی باده ی صهبای عشق

طور می رقصید چون دیوانگان   چون می عشقش چشید او ناگهان

امّت احمد چو نوشیدند جام   مست و مدهوشند تا یوم القیام

با دو عالم عشق را بیگانگی است   اندر او هفتاد و دو دیوانگی است

عاشق از دنیا و عقبی بگذرد   غیر معشوقش به چیزی ننگرد

گر بدو بخشند ملک عالمی   می نیرزد پیش چشمش شبنمی

جمله قصد و همّتش مولا بود   در ره عشق از ازل یکتا بود

چیست جام جم به پیش جام عشق   چیست در عالم به از انجام عشق

بهر یزدان گر غرورت بشکنی   نفس خالی گردد از ما منی

در شکست پای بخشد حق پری | **هم ز قعـــر چاه بـگشایـد دری**

عـاجـز و درمـانـده و زار آمـدم | دل شکستـه رو بـه دربـار آمـدم

از همـه گشتـم خـدایـا نـا امیـد | غیـر درگـاهـت که دادی ام نـویـد

آیـه ی «لاتـقـنـطـوا» امیـد مـا | کـرده ها شـد موجـب تهـدیـد ما

عمر بگذشتـم به غفلت یا کریـم | روز و شب با اهل دنیـا هم نـدیـم

قدر خاصـانت ندانستـم زجـهـل | صحبت شان را نگشتم هیـچ اهـل

کـرد گــارا بر طـفیـل اهـل دل | رحـم کـن فـردا نگردانــی خجـل

بـر طفیـل عـارفـان مـلـک غـور | کـن مبـدّل غصـه هـایـم با ســرور

وارهـان از خـجـلـت روز جـزا | کن شفیـع مـا محـمـد مصـطفــی

شرمگیـن از کرده هایم یـا غـفـور | مانده ام در بنـد این نفـس شــرور

برطفیل حاجی شمس الحق که غور | گشته اندر عهـد وی چون کوه طور

جمله عالم از وجودش مستفیض | محضر شـان همچـو روز رستخیـز

هیچ کس را فکـرت دنـیـا نـبـود | غـیـر ذکـر ذات بی همـتـا نـبــود

پیـروانش جمله از نزدیک و دور | بهره ور گشتـنـد از وی غـرق نـور

عاصـی بیچـاره انـدر هـر نـفس

ازخدا باشـد ز فیضـش ملتـمس

گزیده ای از ابیات

دفتر چهارم مثنوی

ای ضیاءالحق حسام الدین تویی **که گذشت از مه به نورت مثنوی**

شمس حقی زان ضیا خوانم تورا بهرهـر دردی دوا خوانــم تــو را

عـالمـی روشن شـد از انوار تـو مشکـل مـا حل شـد از دیـدار تو

روی خوبت مـظـهـر انـوار حـق برده از خورشید رخسارت سبـق

ماه و انجـم یافت از نورت ضیـا گشـت اصحابت نجــوم اقــتـدا

رهنـمـای خـلـق در روی زمیـن رهـبـر مـا بهــر تحصیــل یقیـن

شمس نور افشان ماه وانجم است بر بساط قرب یزدان محـرم است

ای کـه هستـی طـالـب راه خـدا بگـذر از هستــی به بزم وی درآ

تاکمـال بنـد گـی حـاصـل کنـی ترک این فانــی مستعجـل کنـی

بگذری زین فانی و گـردی بـقـا بـر بـسـاط «ربّـنــا احییـتـنــا»

تا که نورش کامـل آیـد در زمین **تاجـران را «رحمـة للعـالـمین»**

نایب حقّ اند خاصـان در زمیـن مؤمنان از فیض ایشان خوشه چین

ریزه خوارانـنـد خلق این جـهـان از فیـوضـات کمـال کـامـلان

یمطـرون و یـرزقـون و یدفعـون ربّنــا ارحـم طفیـل السّابـقــون

روزی و بـاران و دفـع هـر بـــلا هست در دنـیــا طـفـیــل اولـیــا

تو مشو منکر وجـود ایـن مـهـان | زانکه انکــارت بود کلّـی زیــان

گر تو خواهی او تو را باشد شکر | پس ورا از چشم عشّــاقش نگــر

بـود محمـد رحمـة للعـالمیـن | چون که دید او را ابوجهـل لعیـن

گفت نبود چون تو زشتی در زمین | گفت او را راست گفتی ای مهین

چون بدیـد او را ابـوبـکـر تقــی | گفت بی شک دو جهان را رونقی

گفت او را راست گفتی ای رفیق | مؤمنان را چون پدر باشی شفیق

درد و رنج آمـد نصیـب مؤمنـان | کز عذاب آن جهــان مـاند امـان

آدمی را پوست نـامـد بـوغ دان | از رطوبت ها شده زشت و گران

شد دباغت درد ورنج و محنتش | هم سبب سـاز صلاح و راحتش

باش سنـدان زیـر پتـک روزگـار | تا شوی در آخــر از مـردان کـار

مؤمنـان انـدر قضـای کـرد گــار | شاد و خندانند چون گل در بهـار

گل که خندانست دایم شادوخوش | از جفــای خـار کی گـردد ترش

آلـتـی در دست صنـع کـرد گـار | عیـش و ذلّت را نـدانـد اعتبــار

باد را حق گـه بـهـاری می کنـد | دردی اش زین لطف عاری میکند

گه‌سخن‌شیرین‌بودهمچون شکر | خلق را همچون شجر بخشد ثمر

گاه می گردد سخن چون زهر مار | که ز آزارش جهـانـی بـی قـرار

یک کلامـی از دم صـاحبـدلـی | چون بهـار و بوستان پـر گلـی

قلـب های مـرده را روشـن کنـد | دفع هـر ظلمات و اهریمن کنـد

آلـت حـق است در نفـع و ضرر | دست حق باشـد و بنمایـد بشـر

پس یقین در قلب هر داننده هست **این که با جنبنده جنباننده هست**

چون جسد جنبد بدانی روح را از رخ زرد آن دل مجروح را

جنبش هر عضو موزون در وجود بر وجود عقل و روح آمد شهود

پس جهان را صانعی باشد یقین کاندر او نظمی نهاده این چنین

آمده «القلب بین الاصبعین» در کلام پاک پیغمبر ببین

بیند از ما جرم های بی شمار هم ز فضل خود نسازد شرمسار

گفت عمّر حاش لله که خدا **بار اوّل قهر بارد در جزا**

نام حق ستّار آمد در صفت عیب ها بیند ولی از مرحمت

پوشد و ما را نگیرد در جزا تا که از حد بگذرد جرم خطا

چون که از حد بگذرد عصیان ما گردد از حق موجب نسیان ما

گو شمال حق در آن دم در رسد گردنش بندد به «حبل من مسد»

راز مخلوقان همه سرّ و علن روز و شب داند خدای ذوالمنن

از پی آن گفت حق خود را علیم **که نیندیشی فسادی تو زبیم**

هر کجایی در خفا و برملا هر چه اندیشی به قلب ای بی وفا

جمله را داند خداوند کریم در صفت یک نام او باشد علیم

پس حیاکن زانکه آیی در حضور نامه ات آرند پر فسق و فجور

نامه آید از یمین و از یسار کوش تا آنجا نباشی شرمسار

آنکه ذاتش بد بود کی به شود بهر کلب دوزخ او فربه شود

آنکه در تون زاد پاکی را ندید **بوی مشک آرد بر او رنجی پدید**

چونکه بذری می فشانی درزمین | نیک افشان تا بروید نور دین

سعی کن در لقمه‌ات ای متّقی | تا نگردد نطفه ات زشت و شقی

نطفه از لقمه است از نطفه جنین | «اتّقوا من شبهات» ای مؤمنین

روز وشب می باش با عجز و نیاز | چشم تر در بارگاه کار ساز

رمز پیروزی بیاموز از پدر | «ربّنا انّا ظلمنا» گوی در

آنکه فرزندان خاص آدمند | نفخه ی «انّا ظلمنا» می زنند

همچو بابا عذر آور پیش حق | تا رسد از حضرتش خوان و طبق

از تکبّر دور باش و از منی | هین مگو «ربّ بما اغویتنی»

تا نگشتی زود هم سنگ بلیس | شو محبّان خدایی را جلیس

از رعونت بگذر و صدّیق باش | همنشین فرقه ی تحقیق باش

جستجو کن پیر و بگزین از نخست | چون گرفتی باش درعهدت درست

پیر را کاو رهنما و رهبراست | گرمریدی امتحان کرد اوخراست

باش همچون مرده درپیش غسال | تا کند دور از وجودت هر نکال

دور باش از اعتراض و امتحان | یک جهت می باش پیدا و نهان

در حضور و در غیابش کن ادب | در همه عمرت رضای او طلب

زانکه او پیغمبر ایّام توست | دررضایش بی گمان انعام توست

نایب حق است در شرع رسول | عقل کلّ است و بود فوق عقول

غیرفهم وجان که درگاو خر است | آدمی را عقل و جانی دیگر است

حسّ ظاهر هست حسّ مشترک | بین انسان و بهایم نه ملک

لیک در باطن یکی درّ شگرف هست انسان را بسی باریک حرف

نیک فرموده است مولانا جلال در ره عرفان بسی صاحب کمال

گر به صورت آدمی انسان بدی احمد و بوجهل هم یکسان بدی

ظاهر انسان اسیر پشّه ای باطنش شهباز دربار شهی

مصطفی زین گفت کآدم و انبیا خلف من باشند در زیر لوا

رمز «نحن السابقون الاخرون» ظاهر است ازاین کلام ای ذوفنون

گرچه آدم بود عالم را پدر لیک مقصود از شجر آمد ثمر

عالم و آدم طفیل مصطفی آفریده ذات پاک کبریا

هم به محشر آید اندر پیش صف عاصیان امّتش باشد هدف

بعد وی صدّیق بر ما شد شفیق رهنمای نقشبندان طریق

مگسل از پیغمبر ایام خویش تکیه کم کن برفن وبرکام خویش

الحذر از نفس زشت نابکار کن به نور عارفان او را مهار

کی توانی کرد با این سگ جهاد جز به نور شیخ صاحب اجتهاد

سایه ی شیخ است یعنی رابطه نفس ظالم را صلاح و واسطه

رابط بین خدا و بندگان ای پسر میجو تو پیر نکته دان

هیچ کس با عقل نتوان ره برید تا به سرحدّ فنای حق رسید

ای ببرده عقل هدیه تا اله عقل آنجا کمتر است از خاک راه

دید عقل از حسّ ظاهر نگذرد کی سوی سلطان دل ها ره برد

عقل را عشق و یقین همراه کن از کمال معرفت آگاه کن

تا منوّر گردد از انوار عشق | در درون چیند گل از اسرار عشق

حق همی خواهد زتو قلب سلیم | عقل نتواند شدن دفع سقیم

داروی درد شقاوت ذکر حق | رو بگیر از سیّد عبدالله سبق

گفت عبدالله شیخ مغربی | شصت سال از شب ندیدم من شبی

زانکه او مشرق بود از انوار حق | کی بگنجد نور حق اندر طبق

پرده ها را بردرد چون ذوالفقار | همچو حیدر صف دری درکارزار

شد حجاب هر بشر هستی او | هستی خود کن فدای نام هو

پای نه بر فرق این نفس جهول | تا نگردی در صف محشر ملول

حبّ دنیا را برون کن از دلت | تا که نور ذات گردد حاصلت

مال دنیا دام مرغان ضعیف | ملک عقبی دام مرغان شریف

هست دنیا آلت نفس لئیم | نفس و شیطانت دهد از فقر بیم

تا بیاراید به چشمت سیم و زر | دور اندازد تو را از دادگر

آنکه دنیا را به چشم سرّ بدید | گشت بروی سحروافسونش پدید

کی پذیرد دام این غدّاره را | پس فریبد مردم بیچاره را

هر که او مفتون این مردار شد | گوش وچشمش غافل ازاخبارشد

ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ | ملک را بر هم زدندی بیدرنگ

حق به قرآن گفت دنیا را قلیل | گوش بگشا سوی اخبار جلیل

از یقین بشنو کلام کردگار | دست از این ملعون غدّاره بدار

همچو ابراهیم ادهم مرد وار | مال و جان کن در ره جانان نثار

گر به این توفیق یـابی دسـترس / پس سوی خاصان حق میران فرس

صحبت نیکان ز جان کن اختیار / تا که ره یـابی سـوی دارالقــرار

پس غنیـمت دار این تـوفیق را / چـون بیابـی صحبت صدّیـق را

صحبت صدّیق چـون بـاد بهـار / که دمـد بر بوسـتان و شاخسـار

قلب های مـرده را روشـن کنـد / از محـبت بهــر دل روزن کنــد

می دمـد از روزن دل بـی شمـار / نفـخه هــای ذات پـاک کردگار

دل که درظلمت وبی روزن بماند / او اسیر دسـت اهـریمــن بمـاند

می نشایـد روزنـش الّا به عشـق / زو بجو حتّـی که باشد در دمشق

پس غذای عاشقان باشـد سماع / کـه در او باشــد خیال اجتـماع

این چنین از سعدی آمددر کتاب / که همی رفتنـد جمعی با شتاب

سوی کعبه از برای فـرض حـج / زاهدی در بین شـان بودی حرج

که ز عشق و حالشان منکر بـدی / بسته ی عقل و حس ظاهـر بدی

از قـضـا آمـد به جمـع کـاروان / عاشقی دلداده ای بی خانمــان

لـحـن داوودی خـوب دلپـذیـر / داده بـود او را خـداوند مـجــیر

هر که را جامه زعشقی چاک شد / او ز حرص وعیب کلی پاک شد

ناگهان نعت خوشـی آغـاز کـرد / لحن را با عشق خود دم ساز کرد

جمله اهل عشق از خود بی خبر / عالمـی از شــورشـان زیـر و زبر

اشـتـر زاهـد به مـثـل کـوه طـور / رقص میکرداز چنین عشق و سرور

گفت سعدی بهر زاهد کای رفیق / چون نبردی بهره ای از این طریق

این شترداند که شورعشق چیست | تو ندانی کی توانی زنده زیست
ناس مردم باشد و کو مردمی | تو سر مردم ندیدستی دُمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده ای | لیک جسمی در تجرّی مانده ای
تا تو در وهم و خیالی ای عزیز | کی ببخشد کرد گارت این تمیز
دیده ی غیبت اگر بینا نشد | نفس دون از بند گی دانا نشد
دیده ی ظاهر اگر شد غیب بین | عیب خود بینی نگردی عیب بین
در پی دفع و علاج این مرض | جان فداسازی که حق بخشد عوض
در سرای عارفان محرم شوی | از شراب معنوی مطعم شوی
دست حقدان عارف روشن ضمیر | فیض یزدان از حضورشان بگیر
جزو جزوت لشکر حق در وفاق | مر تو را اکنون مطیعند از نفاق
هرچه کردی ازخلاف ونقض عهد | جمله اعضایت گواهی می دهد
گر خلاف و گر عبادت می کنی | بر بساط رب العزت می کنی
جمله را بیند خداوند کریم | باش دایم در امید و خوف و بیم
شرم باید داشت از این بند گی | لبّ و اصل بند گی افکند گی
گرشوی موری سلیمانی رسد | از حضورش لطف واحسانی رسد
از سلیمان آنزمان چون نفخ صور | مرد گان را وا رهانید از قبور
قصّه ی بلقیس و از شهر سبا | بوده و بگذشته اندر ما مضی
گرتو مردی نقد وقت خود بگیر | کاین سلیمان است باتخت وسریر
شیخ امروز سیّد عبدالله بود | کز کمال بند گی آگاه بود

قلـب های مـرده را در گـور تـن | زنـده گـردانـد به امـر ذوالمنن
هر که دریابد حضورش از یقیـن | بر گذشـته می شـود اندوهگـین
عبرت جانش شود آن تخت باز | همچو دلق و پوستـین پیش ایاز
اهل دنیا همچـو کودک با سفال | دائمـا در گـیر و دار و قیل و قال
چونکه‌چشمش‌بازگرددروزمرگ | بیند اومرخویش را بی زاد و برگ
گـر بود سلطـان عالـی مـرتبت | چـون رسد مرگش ببیند عاقبت
بی غـرض اقـرار آرد کـز گـنـاه | برده ام عمـری به سـر در اشتباه
آن که شـد مقـبـول درگـاه احـد | نام نیکـش باز مـانـد تا ابـد
جمله موجـودات پیـدا و نـهـان | عشق می ورزند بر وی بی گمان
ای حطیـم امروز آرد بر تو رخت | محتشم‌شاهی‌که‌پیک‌اوست‌بخت
این بشارت آمـد از بهـر حـطیـم | که نهـد پا بر تـو آن درّ یتـیم
آن که عالم بر طفیلش شـد پدید | از قدومـش بر تـو می آید نوید
آنکه فخـر آرد به سیمایش ملک | با قدومش از فلـک بشـری لک
آن که آمـد آفـریـنـش را سبـب | از قدومش تازه گردان کام و لـب
آن که نامش احمد و محمود شد | منکرانش نـزد حق مـردود شـد
چون محمد گفت آن جمله بتان | سر نگون گشتند و ساجد آن زمان
آنکه با نامش کند بت ها سجـود | عالم و آدم طفیلـش شـد وجود
بر گنهکـاران بـبـارد فیـض عـام | بـر مطیعانـش بـود لطـف تمام
با همـه جـرم و گنـاه بی شـمـار | امّـت عاصـی بـوی امـیّد وار

در شب معراج در نزد ودود — هیچ دردش جز غم امّت نبود

روز محشر جمله لرزان انبیا — امّتی گویان محمد مصطفی

زین رسالت سنگها چون ناله داشت — تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت

گفت قرن خویش را خیر القرون — گشته کفّار لعین خوار و زبون

گشت بعد از انبیا اصحاب او — بهترین مردمان بی گفت و گو

پرچم اسلام در روی زمین — هر کجا افراشتند اهل یقین

مسجد و منبر بنا شد هر کجا — ورد گشته نام پاک کبریا

سنگریزه در کف آن شاه دین — گفت تسبیح خداوند مبین

بس عجب فرزند کاورا بوده است — لیک احمد بر همه افزوده است

نام پاکش زینت انجیل شد — از حجود منکرین تحویل شد

هر که او نامش گرامی داشتی — نزد حق قرب و مقامی داشتی

بر طفیل نام احمد شد مصون — طاعنین از فتنه ها خوار و زبون

در امان از فتنه ی زشت وزیر — نام احمد شد مجیر و دستگیر

هم چنین تا باشد این دنیا به پا — شرع وی اندر زمین فرمانروا

عارفان از روح خیرالمرسلین — فیض می یابند خود تا یوم دین

آب خود شیرین کن از بحر لدن — آب بد را دام این کوران مکن

جمله غوّاصان دریای لدُن — از صدف جویند دُر از امر کن

رازهای خفیه پنهان در درون — جملگی آیند «لدینا محضرون»

مرغ خاکی کی به دریا ره برد — خوف جانش مانع آید از خرد

گرشدی این عقل جزوی ره گشا — فلسفی باید شدی خاص خدا

چون به عقل خویش باشد متّکی — دورتر افتد ز مقصد بی شکی

اندر آن بحر و بیابان و جبال — منقطع می گردد اوهام و خیال

ای پسر این بحر شد بحر فنا — که در او گم گشته چندین اولیا

هرکه پا بنهد در این بحر عمیق — کس نشان ندهد که باز آید دقیق

این بیابان را نباشد پا و سر — کس نداده از علاماتش خبر

هر که خواهد پا نهد گو سر بنه — اندر این ره مال و جان وتن بده

دل سپار ای دوست بر صاحبدلی — تا از این دریا رسی بر ساحلی

خاتم تو آن دل است و هوش دار — تا نگردد دیو را خاتم شکار

گفت پیغمبر که در جسم بشر — پاره ی گوشتی بود قلب ای پدر

گر شود فاسد جسد فاسد شود — ور صلاح آید بدن عابد شود

کوش تا ذاکر شود بر اسم ذات — باز دارد مر تو را از منهیات

مشورت گر می کنی با عقل کل — ره نماید سوی آثار رسل

مستقیم شرع ربّانی شوی — قابل انوار یزدانی شوی

چون به هامان که وزیرش بود او — مشورت کردی که کینش بود خو

راه زن گشتی ورا از راه خیر — که خداوندی مشو تسلیم غیر

از قرین نا مناسب الحذر — زانکه آرد مر تو را سوی سقر

طبع آتش دارد و سوزان بود — هر که با وی شد قرین نادان بود

از حماقت بهره دارد آن شقی — هست ساری درد و رنج احمقی

مشورت با او مکن در هیچ گاه / دور اندازد تو را ازشاهراه

گرچه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر

هست این جا مقصد ازعقل معاد / که ورا با روح پاک است اتّحاد

عقل ما عقل معاشست ای عزیز / که ندارد در امور دین تمیز

عقل اگر با عقل پیوندی نداشت / دروصال دوست لبخندی نداشت

شاخه ی بی میوه را پیوند کن / مشورت با مرد دانشمند کن

این کلامم را به گوش جان شنو / جان و دل ده بهر دانایان گرو

مستمع چون نیست خاموشی بِه است / نکته از نااهل اگر پوشی به است

محرم این راه باید عاقلی / نکته دانی زیرکی اهل دلی

پیش نا محرم مگو این راز را / آشنایی باید این آواز را

تا شناسد بانگ حق از بانگ غول / تا نگردد از طلب هرگز ملول

بانگ حق خواند تورا سوی وصال / صحبت نا اهل می آرد ملال

یاربد هرچند اگرمحبوب توست / الحذر زیرا که او خرّوب توست

مسجدست آن دل که جسمش ساجدست / یار بد خرّوب هر جا مسجدست

دل نظرگاه خداوند غفور / دور دار او را ز افعال فجور

این دل ما چون مس است و کیمیا / ذکر حق دان از حضور اولیا

چون رسد با کیمیا زر می شود / نزد سلطان نقد و بافر می شود

صحبت نا اهل شد زهر هلاک / می گریز از صحبتش ای مرد پاک

سر مکش از صحبت نیکان حق / حال کنعان را بخوان اندر ورق

کاشکی او آشنا ناموختی تا طمع در نوح و کشتی دوختی

چیست کشتی سنّت خیرالبشر ایمن است از جمله بدعات وضرر

اتّباع وارثان مصطفی جُنّةً لِلدَفعِ بِدعات و بلا

چون پر طاووس آمد این هنر نفس کافر گشت با وی جلوه گر

چون تو را عیب و هنریکسان شود ترک امر نفس دون آسان بود

برخلاف نفس رفتن مشکل است تابعانش ای پسر بی حاصل است

جز مگر در ظّل صاحب دولتی ترک گوید کفر و گردد ملّتی

یا به علم نقل کم بودی ملی علم وحی دل ربودی از ولی

علم نقلی را به عشق همراه کن خویش را ز اسرار حق آگاه کن

اکتفا بر دانش ظاهر مکن خویشتن را ای پسر خاسر مکن

از فقیران هر که استغنا کند دیده ی غیب دلش اعما کند

آن که را باشد ارادت با فقیر از صفات باطنش گردد منیر

منصب هر پیشه آمد سدّ راه مانع آید از عروج پیشگاه

آنچه منصب می کند با جاهلان از فضیحت کی کند صد ارسلان

قول مولانای رومی شد گواه که بود او خاص دربار اله

علم و مال و مکتب و جاه و قران فتنه آمد در کف بد گوهران

چونکه منصب یافت مرد بی خرد نفس او را سوی گمراهی کشد

گه کند آزار خلق بی پناه گه خلاف امر و فرمان اله

گشته از اهل شقاوت آن لئیم دور شد از رحمت ربّ کریم

در حدیث آمـد که یزدان مجیـد | **خلق عــالم را سـه گـونه آفریـد**

یک گروهی عقل محض اندوملک | بهـر امـر حــق به گـرد نه فـلک

وان بهایم خود گـروه دیگریست | که زعقل ودرک نیک وبد بریست

حظ شان ازخوردونوش وشهوتست | فـارغ از آداب دیـن و ملّتست

وان گـروه سـومـی انـسـان بـود | که در او اســرار حـق پنهـان بود

گر شود عقلش اسیـر نفس دون | پیش حکمش سر نهد خواروزبون

جان ز هجـر عرش انـدر فاقه ای | **تن ز عشـق خـاربن چون ناقه‌ای**

جذب جنس خود نماید هرکسی | آب کـی همـراز گـردد با خسـی

خس اگر چه باشد اندر روی آب | از صفایش کی بیابد نـور و تـاب

آب شد مشغـول کـار خویشتـن | خس در آخـر کـرد در آتش وطن

هرکه جنس آب باشد درصفاست | روز تا شب طالـب نور خداسـت

این نیابد کس به جدّو کسب وکار | جـز به فضل و رحمت پرورد گار

لیک فتح نامـه ی تن زب مـدان | **ورنه هر کس سرّ دل دیدی عـیان**

نامه ی تن را نشایـد کس گشـاد | جز به فضـل حضرت ربّ العباد

گر تو خواهی سر گشادن نامه را | ترک بایـد گفت این هنگــامه را

خواهشات نفس کـافـر را بشوی | درقضای دوست غلطان شوچو گوی

تـا مشـرّف بر رضـای او شــوی | واقــف آیــی بـر رمـوز معنــوی

هـیـن مبـر میراث ابلـیس لعیـن | تا به ظاهـر ننگـری بر اهـل دیـن

دیـد طیـن آدم و دیـنـش ندید | **این جهان دیدآنجهان بینش ندید**

پس «اَنَا خَیرٌ» سخن آغاز کرد — با پر عجب آن لعین پرواز کرد

مهر لعنت خورد بر وی تا ابد — از حضور «قُل هُو الله اَحَد»

گر چه اول بود عزازیل و ملک — عجب افکندش ز اوج نه فلک

پس گریز از عجب ای یار رشید — تا نیاید بر تو این تلخی پدید

باش دایم ای برادر بر حذر — از حسد و ز حبّ دنیا درگذر

همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت — عیب خود را بانگ زد با جمله گفت

حُبّ دنیا رأس کُلّ السّیّئات — اِنّما التَّقوی مِلاکُ الحَسَنَات

دل مده از بهر دنیای دنی — تا که در قلبت نگیرد مسکنی

خانه خالی کن برای حبّ دوست — مهر او را جای ده در مغز و پوست

چون که خانه خالی از اغیار شد — آینه ی او تابش انوار شد

هر که اول بنگرد پایان کار — کم پشیمانی برد در روزگار

هر که آخر بین تر او مسعود تر — هر که آخور بین تر او مطرود تر

کار دانا عاقبت اندیشی است — میل اهل دل سوی درویشی است

عاقبت بینان بوند اهل رشاد — کی کنند بر اهل ظاهر اعتماد

آن که را باشد نظر در پیش پا — بر سر آید سرنگون افتد به چاه

کوته اندیشان نباشند راه یاب — زانکه نشناسند خطا را از صواب

اهل باطل باطلان را طالبند — حق شناسان یکدگر را جاذبند

درجهان هر چیز چیزی جذب کرد — گرم گرمی را کشید و سرد سرد

جذب جنس خود کند هر نیک و بد — یار نیکو جوی تا یابی رشد

بر حذر از یار نـاجنس و شـقـی | ز او گــریزان است دائـم متّقــی
جستجـو کن صحبت صـدّیق را | تا بـنـوشـــی باده ی تحقیــق را
صادقین را می رسـد انعـام حـق | از در یـزدان طـبـق انـدر طبـــق
اهـل دنیـا دور از این نعمـت اند | در پـــی جمع آوری و کثـرت اند
این جهان و اهل او بی حاصل اند | **هر دو اندر بـی وفایـی یکدل اند**
هر که با دنیـای دون پیمـان کند | نیست نفعـی بهـر او تـاوان کنـد
بـر وفـای عـهـد نـبـود استـــوار | دردم آخــر از او گیــرد فـــرار
اهـل دنیـا همچـو دنیـا بـی وفـا | صحبتش مهلک بود همچون وبا
هین گریز از صحبتش مانند تیـر | همچو آهویی که بگریزد ز شیــر
رو فریب سحر و افسونش مخور | دور باش از صحبتش از وی ببُــر
هر کسی را دعوی حسن و نمک | **سنگ مرگ آمـد نمک ها را محک**
جوهـر هر یک پدید آمـد عـیـان | چون محک آید به وقت امتحـــان
مرگ باشـد امتحـان نـیـک و بـد | وقت بیرون رفتـن روح از جسـد
روح مـؤمـن شـاد وقـت ارتـــقـا | زانکـــه نزدیک است میعـــاد لقا
آنکه شد اهل شقاوت وقت مرگ | اسودالوجه‌است‌وبس‌بی‌زاد وبرگ
گرچه در دنیـا بـلافـد از کـمـال | لیک آنجا ظاهــر آیـد هـر نکـــال
بانگ هدهـد گـر بـیـامـوزد قطا | **راز هدهـد کـو و پـیـغـــام صبـــا**
حـرف درویشان اگـر آموخـتـی | حبـه‌ای چنـدی درم انـدوختـی
صدق درویشان کجاآری به دست | ای به لذّات جهانـی مست مست

جسـم درویشـان میـان انجـمـن | روح شان در قرب حق دارد وطن
حبس ظـاهر مانده ای ای بیـنـوا | نیست در باطـن تـو را درد خـدا
بر زبـان تسبیـح و تهـلیل و نماز | یک کـلام از دل نیایـد با نـیـاز
بر زبـان الـحـمـد و اکـراه درون | از زبـان تلبیس باشـد یـا فسـون
یک دمی بنشین به حال خود نگر | عرضه کن بیچارگی بر چاره گـر
او عفوّ است و کریم است و رحیم | ما خطا کاریم و پستـیـم و لئیـم
گر به فضل خود نوازد دور نیست | ور به عدل خود بگیرد زور نیست
می تراود فضل حق از فـاضلان | دست زن در دامـن صـاحبـدلان
کـامـلان از دور نامـت بشـنـوند | تا به قعـر تـار و پـودت در روند
در خبـر آمـد که روزی بـایـزیـد | بـا مـریـدان رو به صحـرا آوریـد
عرصه ی صحـرا معطّر گشته بود | شد مزید از بوی مشک و بوی عود
از مریدان شیخ پنهان می نـمـود | کـه ندانـد کس ز اسـرار ودود
یک مـریدی محـرم اسـرار بـود | شیـخ را در هـر زمانـی یار بود
زو بپرسیدش که چیست این بوی خوش | درجوابش گفت شیخ نفس کش
گفت زین سو بوی یاری میرسد | انـدر این ده شهـریـاری میرسـد
نـام او پـرسـید و از جـا و وطـن | گفت باشد نـام پاکش بوالحسـن
بعد چنـدیـن سـال از امـر ودود | از عـدم پیـدا شـود اندر وجـود
اندر آن وقتـی که او فـرموده بود | گشت پیدا چشـم در دنیا گشـود
دل که جاری شد دراو خوف ورجا | بینـد او اسـرار غیبـی بـر مـلا

او بـه نـور حـق ز اسـرار درون | چیـزهـا بینـد ز فهـم مـا بـرون
مـؤمنـا ینـظـر به نـورالله شدی | از خـطـا و سهـو ایمـن آمـدی
گفـت پیغمبـر بپـرهیزیـد هـین | از فراست هـای بعضـی مؤمنیـن
زانکه می بینـد بـه نـور کـردگار | در مصاف نفس چون شیر شکار
دل اگـر بیـنـا شـود از نـور حـق | نیست محتـاج کتـابت یا ورق
بی دهان و لب بخـواند نکـته ها | علـم بـاطـن را نبـاشـد انتـهـا
لیک خود بینی که از حق غافلست | کـژ روی و بددلـی را مایـلـست
هیچ گرد خود نمی گردد که من | کژ روی کردم چو اندردین شمن
هرکه درخود دید نقصان و کمی | هست امّیـدی که گـردد آدمـی
یابد او از درد خـودبینـی نجات | راه پـویـد جـانب آب حـیـات
بـر در دل‌هـا گـزیـند مـسکنـت | همچو حاجـی گرد کعبه می تند
تا حیات سرمـدی حـاصل کنـد | نقص خود را از درش کامـل کند
گر کـه با عـاقل نشینـی از یقیـن | می شود رنگین دلت از نور دیـن
گفت پیغمبر که عاقل جان ماست | روح او و ریـح او ریحـان مـاست
عقل کـامـل را سـتـوده مصطفـی | زانکـه باشد سوی یزدان ره گشـا
عقل کل عقل معاد است ای پسر | کـو رهـانـد مؤمـنـان را از سقـر
عقـل جزوی می نگـردد راه بین | زانکه همـره نیست با نـور یقیـن
مقصدش یکسر بود دنیای دون | از نعیـم آخـرت لایـعـلـمـون
عـقـل کامل هیـچ نپذیـرد مگـر | هست مشتـاق جمـال دادگـر

عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل است **پاسبـان و حـاکم شهـر دل است**

حارس است این شهر را از هر بدی بـل بـه امـداد سپـاه ایـزدی

لشکـر شیطان و نفـس راهـزن ره نیابـد انـدر ایـن شهـر بـدن

شهر دل خالی شود از نقش غیر تن به هرجایی چه در مسجد چه دیر

دل چو شد مفتون عشق ذوالجلال فـارغ آید از جمیـع قیـل و قـال

مستـعـدّ نـور ربّـانـی شـود رهبـر جمـع مـسلمـانی شـود

اصل لشکر بی گمان سرور بود **قـوم بـی سـرور تـن بی سـر بـود**

از تن بی سـر گـر آیـد جنبشـی لحظه ای باشـد ندارد دلخوشـی

زانکه او را سر نباشد زنده نیست راه یزدان را به جـان پوینده نیست

سر مکش از سروران و پای باش تکیـه کم بر عقـل کار افـزای باش

عقل جزوی جستجو کن عقل کل تـا کـه پیـدا آیـد هـادی سبـل

رو طلب می کـن تو پیـر راه دان تا شفـا یابـی ز امـراض نهـان

هم تو گفتستـی و گفت تو گـوا **پیـر بـایـد پیـر بـایـد پیشـوا**

پیـر باشـد دشمـن نفـس شـرور حامی عقل است از نزدیک و دور

اندر این ره کـی توانـی گام پیش گـر شـوی اسکنـدر ایّـام خویش

جز مگر خضـر رهی پیـدا شـود تا دلیـل از بهـر هـر گمـراه شود

گر تو موسایی برو خضری بجوی در پنـاهـش راه یـزدان را بـپـوی

آن چنان پیـری که او ره بیـن بود از تلـوّن رستـه در تمکیـن بـود

پیـر پیـر عـقـل باشـد ای پسـر **نی سفیـدی موی اندر ریش وسر**

آن که او را عقل نورانی بود ایمن از وسواس شیطانی بود

دروجودش نیست ازهستی نشان قطب وقت خویش باشد بی گمان

مرشد است و بهر خلقان راهبر خاک پایش سرمه ی اهل بصر

باشد او پیغمبر ایّام خویش درحدیث مصطفی برخوان جلیش

در پی نفس و هوا سرگشته ای خدمت خاصان حق را هشته‌ای

آن یکی در وقت استنجا بگفت که مرا با بوی جنّت دار جفت

عاقلی بشنید گفتا ای پسر بوی جنّت راست خود جای دگر

بوی جنّت می نیاید از دبر رو ز بینی جوی این بو مرد حرّ

حق شناسی نیست راه فلسفی راه حق را جو ز مردان صفی

بدر و انجم دارد از خورشید نور نور از سلطان دل ها در صدور

پس عنان نفس با ایشان سپار تا ز نفس دون برآرند صد دمار

مرده کردم خویش بسپارم به آب مرگ پیش ازمرگ امنست ازعذاب

خویش را بسپار بر صاحبدلان همچو مرده پیش غسّال ای فلان

تا مصفّا گردی از اوصاف زشت تا شود تسلیم نفس بد کنشت

هین مشو غافل تو از این پر حیل رو عنانش ده به مردان کمل

خودسری بگذار و خاک راه باش خاک پای مردم آگاه باش

عقل اگر پیوند عقل کل شود خار بن های وجودش گل شود

عقل ضد شهوتست ای پهلوان آنکه شهوت می تند عقلش مخوان

نار شهوت را به نور حق کشد جرعه ای از ساقی عرفان کشد

تا ز شهوت وارهی همچون ملک — پر گشایی بعد از آن سوی فلک

گر بود میلش به سوی معصیت — گمره است و می نداند عافیت

پیشوایش نفس وشیطان است وبس — هر طرف راند ورا باد هوس

خویش بیند عاقل و مرد تمام — طعنه بر مردان زند آن تلخ کام

هر که را افعال دام و دد بود — بر کریمانش گمان بد بود

مرد حق آیینه ی باشد شفاف — روی خود بینند در وی جام وخواف

جام را جام محبّت شد نصیب — خواف شد محروم از روی حبیب

ای دریغا کاشکی بشناختی — تا که جان در خدمت او باختی

خدمت مردان معنی کیمیاست — زهر این افعی مهلک را دواست

اکتفا کم کن به علم قال و قیل — چون محمد را بباید جبرئیل

نسبتی گر هست مخفی از خرد — هست بی چون و خردکی پی برد

این خرد را جفت کن باعشق دوست — تا ز نورش بهره یابد مغز و پوست

چون خرد تنها نگردد راهبر — عشق باشد مرکب عقل ای پدر

گر سواره عزم این میدان کنی — گوی دولت در هوا پرّان کنی

ارجعی یابی خطاب از کردگار — در عباد و جنّتش گیری قرار

سعی کن دائم به اخلاص وعمل — از ریا و زرق بگذر ای دغل

گر مراقب باشی و بیدار تو — بینی هر دم پاسخ کردار تو

گر بکاری خار روید خار بن — ور بجویی یار جو علم لدن

اینچنین فرموده ست آن پاک دین — شیخ فاروقی امام مسلمین

که سه جزو آمد طریق مصطفی   شرح گویم با تو ای طالب بیا

آن سه علم است و عمل اخلاص نیز   هر که دارد این سه را باشد عزیز

ور ندارد توبه را سازد امام   تا که گردد کامل و مرد تمام

توبه را از جانب مغرب دری   باز باشد تا قیامت بر وری

توبه ی صادق کن ای عاصی پیر   بر خلاف امر حق گشتی دلیر

مر تو را موی سیه گشته سفید   از چه بر طول امل داری امید

عمر تو آمد کنون نزدیک شصت   نفس و شیطان راه رحمان بر تو بست

خانه ی قلبت سیه شد از گناه   از کجا تابد بر او نور اله

تا به کی دل بسته ی دنیای دون   حرص تو هر روز می گردد فزون

پاره دوزی می کنی اندر دکان   زیر این دوکان تو مدفون دوکان

زال دنیا می فریبد مر تو را   افکند دورت ز قرب کبریا

کل شیء یرجع بهر تو بود   از چه چسبیدی بر این کور وکبود

پر گشا چون باز بر دربار شاه   ترک آن در کن که بگشاده به چاه

تا به کی چون موش باشی لانه جو   ترک کن این خاک تیره ای عمو

یار نیکو جوی بهر مشورت   تا نباشد حسرتت در آخرت

گفت با هامان مگو این راز را   کور کمپیری چه داند باز را

طبع آتش دارد و سوزان بود   دیو دایم دشمن انسان بود

لیک مر فرعون را همجنس بود   هر دو را با هم از آن رو انس بود

رأی هامانش چنان برباد داد   که ورا مستوجب لعنت نهاد

دوستی احمقـان زیـن سـان بود | زهـربایـی در شـکر پنـهان بـود
مشورت باعقل عاقل خوش پی است | هر که را عقلی نباشد لا شی اسـت
هست مـی های سعادت عقل را | کـه بیـابد منــزل بـی نـقـل را
عقـل گفتم عقـل عقـل انبیاست | نی چو مکر و حیله و تدبیر ماست
وارثـان انـبـیا عـقـل کـل انـد | در گلستـان شــریعـت بلـبل اند
واقـف از سـرّ درون مصطفـی | ظاهر و باطن همـه صـدق و صـفا
مشفـق اند بر خلـق ماننـد پدر | ممـلو از احـسان و لطـف دادگـر
لطف یزدان بین که از این مشت خاک | آفـریـده دُرّهـای تـابـنـاک
لطف او عـاقـل کـند مـر نـیل را | قـهـر او ابـلـه کنـد قابـیل را
هر جمادی را که خواهد جان دهد | بهر امر و نهـی خـود فـرمان دهد
قول مشهور اسـت تسبیح حجـر | در کـف پیغـمبر نـیکـو گـهر
گاه از سنـگـی بـرآرد نـاقـه ای | گاه بـر قــومی فرسـتد فاقـه ای
گاه نـاری را گلسـتان می کنـد | بر خلیلش لطف و احسان می کند
خواست تا مارا دهد در خود شناخت | از وجود بنـدگـان آیــینه سـاخت
کنـت کنـزا گفـت مخفیـا شنـو | جوهـر خود گم مـکن اظـهار شـو
پـس فرسـتـاد انبیا و اولـیـا | بـا کـمال رأفـت شـان مـقـتـدا
بهـر ترویـج شریعت هـر زمان | بـرگزیـد قومـی میـان مـردمـان
هریکی چون شمع سوزان روز و شب | تـا کـند مخلـوق را منـقـاد رب
جان خود در آتش حسـرت نهند | تا کـه خلق از آتش سوزان رهنـد

لیک اغلب خلق باشد ناسپاس نیست همسنگ گهرجنس رصاص

اذکروالله کار هر اوباش نیست ارجعی بر پای هر قلّاش نیست

جذب یزدان هر که را شامل شود روز و شب در یاد او شاغل شود

هرگزش غفلت نباشد راهزن گشته محظوظ از دم حبّ الوطن

هر که باشد در پی دنیای دون سوی ذکر حق نگردد رهنمون

مست دنیا بدتر از مست شراب در پی مردار دایم چون غراب

غافل از ابرار و راز یشربون بوی جنّت جوید از سوراخ کون

شادی تن سوی دنیا شد کمال سوی روز عاقبت نقص و زوال

شادی دنیازعیش وعشرت است آرزوی نفس جاه و مکنت است

غفلت آرد عشرت تن پروری می شود غافل زیاد حق بری

قلب او تاریک چون گور یهود پر بود دایم ز انکار و حجود

شد قسیّ القلب و متروک العمل عمر بگذارد به تزویر و حیل

احمقان پیشش برای چاپلوس هر یکی آیند به لابه دست بوس

بر اسیر شهوت و خشم و امل بر نوشته میر یا صدر اجل

کار وارونه است اینجا ای پسر زین همه گفتن فزاید درد سر

مرد دنیا دار برما سرور است گرچه مظلومان زظلمش بی سراست

خون مظلومان بکامش چون شکر از کلام حق بگیرد درد سر

قبله و فرمانروایش نفس سگ می درانند پوستین لی و لک

ننگ می دارد ز خاصان ودود کاین گدایان را ز ما شد تار و پود

لیک صالح را گداگفتن خطاست | **کاو غنی القلب از داد خداست**

زربه پیشش کاسداست و بی‌رواج | رنج باطن را ز حق جوید علاج

همچو ابراهیم ادهم مرد وار | ملک دنیا را نبیند اعتبار

کار و بار این جهان بر هم زند | پشت پا بر مخزن درهم زند

فقرراجوید که فخر مصطفی ست | ساده زی وصاف قلب وبی‌ریاست

کی توان دنیا به صدسحروفسون | کرد این مردان معنی را زبون

کابلی جادو این دنیاست کاو | **کرد مردان را اسیر رنگ و بو**

هر که شد این زال ملعون را شکار | دور ماند از بارگاه کردگار

بنگ وافیونش بنوشاندبه سحر | تا که قلب صاف او گردد کدر

زین کدورت اندک اندک شدسیاه | ره نیابد اندر او حبّ اله

کی دو ضد گردد به قلبی مستقر | چون یکی غالب شود یابد ظفر

حبّ دنیا غالب آید در بشر | دور ماند از فیوض دادگر

دور می بینی سراب و میدوی | **عاشق آن بینش خود می شوی**

بینشی کز راه وحی دل نبود | بهر مایان زان سبب دوری فزود

آن چنان شد تا که از وهم و گمان | چشم دل بربسته بگشادیم دوکان

بی زشاگردی استاد دلیر | همچو روباهی که از تقلید شیر

رفت او اندر شکار گورخر | زیر سمّش شد هلاک آن بی هنر

گر کنی ترک فقیران از حسد | زان حسد قهر الهی در رسد

گرگ می دیدند یوسف را بچشم | **چونکه‌اخوان راحسودی‌بودوخشم**

از حسد گردد جهانی پر شرر — زهر قاتل می شود از وی شکر

دیو گردد از حسد خورشید نور — از حسد آتش فروزد در صدور

از حسد قابیل مردود و شقی — کی حسد باشد به قلب متّقی

صوفیانی کز صفا آیینه اند — از حسد پاک اند و صافی سینه اند

آینه انوار ذات ذوالجلال — شمه‌ای باشد ز اوصاف کمال

از هزاران می نگویم من یکی — زانکه آکنده ست هر گوش ازشکی

گر نباشد پنبه ی غفلت به گوش — می رسد هر دم زغیبت این سروش

نفخه ی حق بودی از حق یاد آر — فیض ربّانی تو را شد بی شمار

از عدم آورد حقت در وجود — مر ملک از امر وی کردت سجود

شد فراموشت ز غفلت آن مقام — دور افتادی ز قرب لاینام

متّکی گشتی به عقل خویشتن — عقل شد مغلوب نفس اهرمن

خودخردآنست کان ازحق چرید — نه خرد کان از عطارد آورید

عقل آن باشد که از نور درون — نفس امّاره شود پیشش زبون

از صفات زشت گردد بی نشان — مرکب تن بهر قرب مستعان

قافله سالار راه دین بود — در طریقت صاحب تمکین بود

هین بجو این عقل ظلمت سوزرا — تا بدانی نکته ی مرموز را

محرم گنجینه ی عرفان شوی — پاسبان درگه سلطان شوی

گر امین آیید سوی اهل راز — وارهید از سر کله باز

بال و پر گیرید از این آب و گل — تا به ایوان خداوندان دل

چون شوی از حبس آب و گل خلاص | زین جهان تنگ می جویی مناص
سوی اصل خویشتن پرّان شوی | تا به فوق العرش حق مهمان شوی
در مقام قرب حق گیری وطن | بهره یابی از جمال ذوالمنن
هر کسی محروم شد از قرب حق | مانده در ظلمت ز نور این شفق

همچو آن مرد مفلسف روز مرگ | عقل را هی دید بس بی بال وبرگ

با زبان عجز می گفت این سخن | ای دریغا دانشم شد راهزن
حسرتا کاین عمر را کردم تلف | همچو حیوان مست از شوق علف
بو نبردم از کمال بندگی | در گمان و وهم کردم زندگی
پیشوایم بود این عقل معاش | دورتر افتادم از سعی و تلاش
توبه بشکستم دمادم من ز جهل | تا گروه نار را گشتیم اهل

همچو کم عقلی که از عقل تباه | بشکنند توبه به هر دم از گناه

سنگ دل گردد ز کردار شنیع | می شود دی بهر او فصل ربیع
گر بود در قلب نوری ز ابتدا | می شود تاری ز تکرار گناه
توبه کن از صدق مانندنصوح | تا به دربارش تو را باشد فتوح
تا که درمحشرنباشی شرمسار | در حضور حضرت پروردگار
گر نباشد لطف و احسان ودود | در تو افزاید دمادم آن حجود

چونکه اصلی بودجرم آن بلیس | ره نبودش جانب توبه ی نفیس

زان سبب گفتا ز آدم بهترم | او زخاک و من ز نار انورم
رو «اناخیر» ز قرآن گوش دار | بعد از این «انا ظلمنا» کن شعار

کبر از ابلیس و عجز از آدم است هرکه عاجزشددراین درمحرم است
قطره ی آبی بودی آن هم پلید احسن التقویم حقّت آفرید
گر گنه کردی تو استغفار کن رو به سوی خالق جبّار کن
کوه را که کن به استغفار خوش جام مغفوران بگیر و خوش بکش
گفت پیغمبر که تائب از گناه پاک و بی جرم است از لطف اله
آن چنان ذاتی که بخشد جرم ما پس چرا بیگانه ایم از وی چرا
رو به دربارش تو استغفار کن بهر خود حصن از دخول نار کن
کوه می گردد به اسغفار درّ ورد استغفار کن ای مرد حرّ
گر نباشد فضل و احسان خدا کی شود تدبیر خلقان ره گشا
تا که حس باطنت پویا شود از کلام عارفان جویا شود
یا تو پنداری که حرف مثنوی چون بخوانی رایگانش بشنوی
هرکه از جان طالب اخلاص شد بحر عرفان را یقین غوّاص شد
کشف شد بر وی کلام عارفان بی ز علم قیل و قال ای نکته دان
دائما نوشد از این آب زلال طبع او هرگز نگردد زین ملال
هر دمی افزایدش ذوق درون از نوال حق شود یستبشرون
هر که اندر راه دین دل زنده شد از دعای عارفی جوینده شد
گفت قبطی تو دعایی کن که من از سیاهی دل ندارم آن دهن
رو فقیری را بجو کاهل دعاست کان دعایش اسپر تیر بلاست
از دم پاکان دعا می جو دعا تا تورا حاصل شود هر مدّعا

گفت حق از بهـر مـوسی کـلیـم — که مـــرا خـــوان از دهان دل سلیم

آن فقیری که بذات حق فنـاست — قــول او مقبـول ذات کبـــریـاست

حـق نـمایانـد ورا اســـرار غـیب — زانکه‌صافی گشته‌ست‌ازجمله عیب

گورها یکسان به پیـش چشـم ما — روضـــه و حـــفره بـه چشم اولیا

آنچه باشد در جمیـع ممـکـنات — هـر یکـی نوعی ورا باشـد حیات

غرق تسبیح اند اشجـار و جمـاد — بهر حکمت حق بر این پرده نهاد

گشته‌مکشوف‌از‌پی‌خاصان حق — از پـی تعظـیم امـر است این سبق

هر که اندر امر مولا جـــان دهـد — جـــان باقـی حـــق ورا تـاوان دهد

اهل حکمت گرددوروشن ضمیر — سـر فـــرو نارد بـه دنـــیا آن دلیـر

کار خودکن روزی حکمت بچر — تـــا شـود فـربه دل بـــا کـــرّ و فـر

چیست‌حکمت‌خودشناسی‌ای‌رفیق — خودشناسی باشـد از شرط طریق

گفت آن پیـغمبر شیـرین سخـن — بـر گـزیـــده ذات پـــاک ذوالـمنن

هرکه نفس خود شناسد در زمان — می شناسد ربّ خـود را بی گمان

کی میسّر گـردد این ای مقبلا ن — جـــز به یـمن هـمّت صـاحبدلا ن

غیرخاصان‌جمله‌خواب‌غفلت‌اند — نفس و شیطان را معـین و آلت اند

همچنان دنیا که حلم نائم اسـت — خفته پندارد‌که این خوددائم است

چون شود بیـدار در وقـت اجـل — مـنقطـع گـــردد از او طـــول امـل

حیرتـش آیـد که عمـری را تلف — کـرده ام از بهـــر دنـــیا بی هـــدف

کاشـــکـــی راه احـــد پیمـودمی — تا دمـــی زیـن مهلـــکه آسـودمی

گر دهد او جمله عالم را فدا　　می نیابد مهلت از نزد خدا

زانکه او داند چه داری در نهاد　　زاشقیایی یا که از اهل رشاد

آن شهی که می ندیدندش فاش　　بود با ایشان نهان اندر معاش

بیشکی بر حال خلقان ناظر است　　در خفا و در ملایت حاضر است

کی توان پوشید از حق کرده ات　　لیک از فضلش دهد او پرده ات

زانکه ستّار است ستّاری کند　　بهر تعمیر تو معماری کند

تا که شاید توبه آری از گناه　　از حوادث روی آری بر اله

چونکه بیچونست ذاتش ای عمو　　در صفاتش دائما کن جستجو

جز که لا احصی نگوید او زجان　　کز شمار و حد برون است آن بیان

گفت آن محبوب رب العالمین　　مقتدا و پیشوا ی مؤمنین

کس نیندیشد به ذات کردگار　　در صفاتش غرق خلقی بی شمار

نام هادی گشته ربّ مؤمنان　　کز هدایت بهره دارد بی گمان

ربّ کافر گشته آن نام مضل　　مملو آمد قلب او از غش و غل

گاه لرزان باش و گه امّید وار　　گاه غرق رحمت پروردگار

پس تو حیران باش بی لا و بلی　　تا ز رحمت پیشت آید محملی

گفت آن پیغمبر شیرین سخن　　هر که بشناسد خدای خویشتن

لال می گردد زبانش از بیان　　غرقه ی بحر صفات مستعان

نفس او هرگز ندارد آرزو　　از هوس ها پاک گردد مو به مو

جنبش او در رضای کردگار　　دوستی و دشمنی اش آشکار

هست امّیدی که گردد او فنا | می سراید «ربنا احییتنا»

چونکه حیران گشتی وگیج وفنا | با زبان حال گفتی «اهدنا»

می شوی خالی ز اوصاف بشر | در صفات ربّ خود گیری مقرّ

خیر محضی از برای هر بشر | بلکه بهر جنّ و انس و جانور

ز آتش عشق و محبّت شمع وار | شعله ی نورت رود در هر دیار

می پزد هر خام را آن نور پاک | از رنود و دزد او را نیست باک

زانکه رسته نورش از اوصاف تن | سوی اصل خویشتن گیرد وطن

جای تغییرات اوصاف تن است | روح باقی آفتابی روشن است

تن اگر میرد نمیرد روح پاک | روح کی آرام گیرد در مغاک

تن اگر در خاک تیره مبتلاست | روح را قرب جوار حق سزاست

نفخه‌ای بوده است از نفحات هو | دربدن از امر حق آورده رو

در بدن از بهر امر بندگی | نور افشاند به صد تابندگی

لیک در وقت عروج نه طبق | کی تواند همرهی اش پیک حق

احمد ار بگشاید آن پرّ جلیل | تا ابد مدهوش ماند جبرئیل

کی بود پروانه را پروای جان | سر ببخشد پیش شمعش رایگان

جان دهد امّا بدو باقی شود | جام عشق دوست را ساقی شود

جمله اعضای وجودش حق شود | ذات او را نائب مطلق شود

پس ملک را نیست این قدر و کمال | که بشر را داده ذات ذوالجلال

آنکه دنیا را طفیلش آفرید | از ملایک در فضیلت شد مزید

پیش از آنکه نقش احمد فرنمود — **نعت او هر گبر را تعویذ بود**

حرز جان بودی برای هر یهود — بل نصارا را مددکاری نمود

چون به دنیا پا نهاد آن درّ پاک — طاق کسری از نهیبش گشت چاک

جمله بتها سرنگون افتاد زیر — هر یکی از این رسالت شد بشیر

شاد باش ای امّت آخر زمان — که خدایت کرده لطف بی کران

آینه نور وجود مصطفی است — کز صفایش جمله عالم را صفاست

آینه جو راست گو و بی نفاق — ختم کن و الله اعلم بالوفاق

آهن از صیقل زدن آیینه شد — صیقل دلها صفای سینه شد

صیقلی کن قلب پر زنگار را — تا که آیینه شود دیدار را

چون شود آیینه ی نور جلال — ناقصان یابند از نورش کمال

خیرمحضست ازبرای انس وجان — عارفان غور دارند این نشان

کردگارا از کرم گردان قبول — عذر ما را بر در آل رسول

شرمسارم از گناهان کثیر — از کرم بخشا و عذرم را پذیر

خدمت خاصان خود روزی نما — الخصوصا تابعان مصطفی

بخش توفیقی که جانبازی کنم — بندگانت را ز خود راضی کنم

خاک پای شان کنم کحل بصر

کلب در کن بر در اهل نظر

گزیده ای از ابیات

دفتر پنجم مثنوی

شه حسام‌الدین که نور انجم است — طالب آغاز سفر پنجم است

پنجمین دفتر چو آید درنظام — مدح یارم خوشتر است از هر کلام

مدح او از وصف ونطق ما برون — لیک نامش را بجویم از جنون

از جنون عشق گویم نام او — جاهل از آغاز و از انجام او

هر چه گویم از جمال و از کمال — خواب باشد یا که عین ارتحال

هرچه گویم باشد از وهم و گمان — لال می گردد زبان از این بیان

قدر تو بگذشت از درک عقول — عقل اندر شرح تو شد بوالفضول

عقل جزو از حسّ ظاهر نگذرد — عشق جو تا پرده ها را بر درد

عشق آمد پرده سوز و پرده در — عاشق صادق یقین شد دیده ور

عشق آمد همچو باران بهار — هر کجا از وی دمیده سبزه زار

زنده گرداند زمین مرده را — زند گی بخشد دل افسرده را

می کند اصلاح اوصاف ذمیم — دافع وسواس شیطان رجیم

سر ببر این چار مرغ زنده را — سرمدی کن خلق ناپاینده را

حرص وجاه و شهوت و طول امل — کرده ما را غافل از گرگ اجل

بر امید آنکه هستیم جاودان — بهر دنیا روز تا شب جان فشان

بهر دین فکری نکردیـم ساعتـی | خالـی از وسـواس نبـود طاعتی
روح را محبـوس کـردم در وحل | عمـر را بر بـاد دادم بـی مـحل
دل بـود سـلطان اعضای بشـر | بر همـه اجـزا کنـد حکمش اثـر
شه یکی جان است و لشکر پراز او | **روح چون آبست واین اجسام جو**
بر رعیـت خُلق شـه سـاری بود | گر چه عادل یا کـه جبّـاری بود
گر بود عادل جهان از عـدل و داد | پر شـود از ظـلّ او ای اوستـاد
گر بـود شـه ظالـم و درّنـده خـو | میش ها هر یک شـود گرگ عدو
دل اگـر از نـور یـزدان پـر بـود | از صفات زشت می دان حـر بود
سیل وجو آید به دریـا گشـت یـم | محو دریا گردد اربیش است وکم
صـبغـة الله گـاه پـوشیده کنـد | **پردهٔ بیچـون بر آن نـاظـر تنـد**
«اولیا تحت قبایـی» گـفت حـق | این حدیث قدسـی آمد در سبـق
«نحن اقرب» گفت «من حبل الورید» | لیـک چشـم پر غبـار تو ندیـد
رو غبار ظن و شـک را پاک کـن | با یقیـن پـرواز بر افـلاک کـن
بهـر موسـی گفت ذات کـردگار | من شدم رنجـور و بیمـار و نـزار
بنـده ای از بنـدگـان بیمـار شـد | او منم موسـی از این بیـدار شـد
عـقل را بـا عقـل یاری یار کن | **«امر هم شوری» بخوان و کار کن**
عـقل را با عقـل کـل پیـوند کن | زین تـزوّج نفس را در بنـد کـن
راه دشـوار اسـت می جـو رهـنما | تا تو را یـاور شـود در هر کجـا
حرز جان باشـد تـو را از رهـزنان | ورنه ســدّ راه گـردد هر زمـان

ترک کن تنها روی و خود سـری | در زمان خویش جـو پیغمبـری
پاک گـردانـد تـو را ماننـد آب | که پلیـدی را بشـوید از ثـواب
خود غرض زین آب جان اولیاست | **کاو غسول تیرگی های شماست**
یک دمی در صحبت صاحبدلان | رسته از هستی و با حق واصلان
بهتر از صد چلّه و غار ای رفیـق | این چنین فـرمود مولای شفیـق
هرکه خاصان رازجان خدمت کند | خویش را مستوجب رحمت کند
هر که بـاشـد خادم آل رسـول | رحمت یـزدان کند بر وی نـزول
هرکه بـر دیـن محمّـد زد قـدم | کرد گـارش برگـزید از هر امـم
این سخـن پایان نـدارد مصـطفی | **عرضه کرد ایمان وپذرفت آن فتی**
کافری شب گشت مهمان رسول | جسم پر زخمی ولی زاهـل قبول
یافت از حق خلعت ایمان و دین | بر طفیـل رحمـة للعـالـمیـن
مختصر گفتم کلامی زین بیان | مابقـایش را زمـولانـا بخـوان
بـر طـفـیـل انبیـا و اولـیـا | خلق را حق بخشد از ظلمت رها
بل دهـد ایمـان مؤمن را کـمال | تا شـود از خاصـگان ذوالجـلال
ذات‌ایمان‌نعمت‌ولوتی‌است‌هول | **ای قناعت کـرده از ایمان به قول**
کرد گارا ذات ایمان کـن نصـیب | بهـره ام ده از ملاقـات حبیـب
لطف کن ای ذات علّام الغـیـوب | جسم و جانم را بشو از این عیوب
آب رحمت روزیم کـن بی تغـار | من سگ کهفـم فتـاده پیش غـار
کلب گرگیـن بر سرای عارفـان | از کـرم انـداز پیشم استخـوان

استخوان از سفره کأس الکرام — به ز خوان اغنیا و صد طعام

کرم سرگین در میان آن حدث — در جهان نُقلی ندارد جز خبث

«کُلُّ حِزبٍ» شد «لَدَیهم فرحون» — حال هریک پیش دیگر شد جنون

اهل دنیا طعن اهل دین کنند — بر لباس و سفره اش نفرین کنند

اهل دین تسخر کنان بر اغنیا — فقر آمد افتخار انبیا

ای خدا بخشا به ما چشم تمیز — تا که بشناسیم اراذل از عزیز

تا بدانیم کز کدامین فرقه ایم — روز محشر ناجی ایم یا غرقه ایم

یا چو غوّاصان به زیر قعر آب — هرکسی چیزی همی چیند شتاب

هر که او را چشم بینایی نبود — کی شناسد پشک وسرگین را زعود

دیده نابینا و بینی اخشم است — قلب او از سنگ خاره کی کم است

گر بریزد رحمت حق روز و شب — سنگ هرگز می نشد رحمت طلب

جز مگرچشمی که بگشاید مجیر — در تمیز حق و باطل گشته چیر

صاف گشته از کدورت چون قمر — گشته از اسرار یزدان با خبر

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب — نز لباس صوف و خیّاطی و دبّ

هر که از جان روشنی حاصل کند — روز و شب خدمت به اهل دل کند

متّصف گردد به اوصاف جلیل — هست صوفی در ره حق بی دلیل

آن که بی استاد می گیرد دوکان — محض تقلید از کلام عارفان

وانماید خویش را صوفی به خلق — با عصا و ریش و با دستار و دلق

یک جو از معنی نباشد با خبر — ظاهراً محبوب جمع بی هنر

همّت او صید خلق از خیر وشـر — **از نتیجه و فایـده ی آن بی خبـر**

بــر زبــان دارد کــلام عــارفان — لیک در سیمـا نـدارد زو نشـــان

غافل از این کـه خـداوند کـریم — جوید از هر بنـده ای قلب سلیم

قلب او بیمار و خود باشد طبیب — جمله کارش خدعه ومکروفریب

دام بنـهد بهــر دنیـا در شکــار — افتــد انــدر دام نفس نـابکـــار

کام نفس خود برآرد آن شـقی — بـر خـــلاف آرزوی مـتّقـــی

عقل جزوی عقل را بـدنام کـرد — **کام دنیا مـرد را بی کـام کــرد**

عقل جزوی سخره ی دیـو پلـید — کی توان زین سان به خالق ره برید

آرزویــش لــذّت دنیـــا بـــود — از نعیــم آخــرت اعـمــــی بود

عقل کل دور از نکال و هـر بدی — یابد از خالــق حیـات سرمــدی

اشک چشمش محیی جانها شود — از نوایش صـد قیـامت پا شــود

قطـره ی اشکش جهنّـم را کشـد — وقت حاجت رخت بر خالق کشد

گفت خاکت برسرای پربادمشک — **که لب نان پیش تو بهتــر ز اشک**

اشک باشد بهتـر از خـون شـهید — اشک را ارزان مپنـدار ای مـریــد

گر بگرید چشمی از خوف خدا — روز محشـر در امـان است از بلا

یا کـه از شـوق لقــای کــردگار — اشک بارنـد عـاشقــان بی قــرار

لیک اشک هـر مصیبت دیده ای — نیست چون اشک شه بگزیده ای

ز آتشست ابلیس و آدم از گلست — او ریاست جووایـن صاحب دل است

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان	**دو ریاست جو نگنجد در جهان**
گفت لقمان صعب تر از هر گناه	حبّ جاهست حبّ جاهست حبّ جاه
کبروخودخواهی دوعیب مهلکست	سدّ راه بندگان سالک است
رانده شد ابلیس از کبر و منی	ای مسلمان گرد این دو کم تنی
غرقه شد فرعون از این دوصفت	زین دو بگریزند اهل معرفت
فلسفه آرد تو را کبر و منی	زو گریزان شو که یابی ایمنی
می فزاید در وسایط فلسفی	**از دلایل باز بر عکسش صفی**
دورتر افتی چه می جویی دلیل	همچو غوّاصان برو در آب نیل
تا بیابی از درون درّ ثمین	فیض بارد از یسار و از یمین
نکته های شرع چون درّ و گهر	متّبع شو سنّت خیر البشر
سنّت او را به دندان سخت گیر	تا امان مانی ز بدعات خطیر
زانکه هفتاد ودو ملّت زین طریق	از هوای نفس مفتون و غریق
میل ها همچون سگان خفته اند	**اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند**
میل خیر از جانب عقل و خرد	زانکه او در باغ جنّت می چرد
میل زشت از جانب نفس ظلوم	زانکه او شحنه است در این مرزوبوم
حکم او نافذ در این شهر وجود	زیر پا شد امر خلّاق ودود
عقل شد مغلوب نفس راهزن	شد فراموشش دم حبّ الوطن
گر همی خواهی نجات از این پلید	رو فقیری را بجو از اهل دید

«فقر فخــری» را فنـا پیرایه شد | **چون زبانه‌ی شمع او بی سایه شد**

کاوفنای ذات مطلق گشته است | پس خلیفه و نائب حق گشته‌است

دست‌او‌اندر زمین‌دست‌خداست | که «یدالله فوق ایدیهـم» گواست

هر چه خواهد از خدا گردد قبول | دیو از کارش شود خوار و ملـول

مجرمان را از دمش باشد حیات | از عــذاب آخـرت یابد نجــات

این چنین پیری دراین شهرودیار | سیّـد عبـدالله بود شیــر شکـار

عقل کامل را قرین کـن با خـرد | **تا خرد زان خوی بد بیرون جهد**

صحبتش ازصدق می کن اختیار | تا ز صـدّیقـان شوی روز شمـــار

حشر گردی با قشون مصطفـی | صـادق الوعـد و امـین و با وفــا

هـر کـه گـردد همنشیـن اولیــا | باز شد بر وی در صـدق و صفـا

چون یزکّیهم بفرموده است حق | تزکیـــه از اولیــا گیــریم سبــق

بر طفیـل خاصگـان پرورد گـار | رحــم آرد بر من آشفتـه کــار

ای مبـدّل کـرده خاکـی را به زر | **خاک دیگـر را بکرده بوالبشـــر**

وارهان از گمـرهی و از ضـــلال | هر چه کردم جملگی باشد وبال

از تو یا رب لطف ها دارم امیــد | داده ای بـر رحمتـت ما را نویــد

گر گنه کردم ز جهل ای کرد گار | عــذر آوردم ز لطفت در گـذار

سال‌ها بگذشته با فسق و فجور | از تو دارم طمع غفـران یا غفــور

شرمم آید تا که گـردم توبه جـو | بـــارها تـوبـه شکستـم از غلـو

توبه‌اوجوید که کرده‌است او گناه **آه او گوید که گم کـرده است راه**

کرد گارا رحـم کن بر این فقیــر بر گناهـم رحمتت کـرده دلیــر

شصت سال از عمر این مسکین گذشت لحظه‌ای این نفس سرکش به‌نگشت

دامن مـردان حـق گیــرم ز دل تا رهایـی یابم از این بنـد و غـلّ

اُدخُلـی فرمود ربَّـم فـی عباد زین بشارت پرتـوی بر من فتـاد

پس گــرفتم دامن مــرد خــدا تا از ایـن بنـد گــران یابـم رهــا

تودل خود را چو دل پنداشتـی **جستجـوی اهل دل بگذاشتــی**

آنکــه استغـنـا کنـد از اولیــا گردد آخر سخـره ی نفس و هوا

مبتلا گردد به بدعت ها قـرین دور گــردد از کمـــال نوردیــن

او گمان دارد که هستم مرد کار لیک شد با نفس و شیطان هم جوار

پس بجای آب جوید او سـراب هر چه کوشد دورتر افتــد ز باب

آب جـو از تابعــان مصطفــی ورنه در تیه ضـلالت شــو فــدا

صاحب دل جو اگر بی جان نیی **جنس دل شو گر ضد سلطان نیی**

رو بجو اندر جهان قلب سلیـم تا حفیظـت گـردد از دیو رجیـم

دیو چـون بینـد به دانـا الفتـت می گـریزد بی گمــان از هیبتت

هیبت حق در وجود مرد دیـن نفس و شیطان دارد از خوفش انین

گر چه بهر ابتــلا آمـد دو ضـــد لیک ایمـن شـد از ایشان معتمـد

شیرحق کی دارد از روبه هراس گرچه روبه حیله سازد بهـر ناس

تـا بدیـن دام و رسن هـای هوا | **مرد تو گـردد ز نامــردان جــدا**

نقد و قلب اندر دوکان زرگرند | هر دو دریک صف به بازاراندرند

لیک چون آید محک در معـرکه | قلـب افتــد در بـلا و مضحـکه

نقد وقت امتحان خنـدان بـود | قیمتش آنجا دو صد چندان شود

گـر زر قلبـی تو استغفـار کــن | کیمیایـی جوی و خود را یار کن

تا شوی خالص چو زرّده دهی | جام دست حضـرت شاهنشهـی

نیست رابنمود هست و محتشم | **هست را بنمـود بر شکـل عـدم**

مالک الملک است حکمش نافذ ست | جمله موجودات را او حافظ است

گر بخواهد مر عدم را جان دهد | کفر چندین سـاله را ایمـان دهد

بی نیاز است او ز طاعات بشـر | پس کلاه کبــر بگـذار ای پســر

تا نیاید آن سیـه روزی به پـیش | ترک گویی راه ورسم دین خویش

کبـر باشـد از صفـات کردگار | گر بشـر پوشـد شـود بی اعتبـار

پس لباس کبر بیـرون کن ز تن | **ملبـس ذل پـوش در آمـوختـن**

اینچنیـن فرمـود آن دانــا امـام | شیـخ فاروقـی شـه عالـی مقـام

هر که سیراب آید اندر مجلسم | وقت بخشش من زفیضش مفلسم

فیض نایـد از طـریق عـزّ و ناز | فیض جـو باشیــد از راه نیــاز

آب آید سوی پستـی با شتـاب | از ره پستــی کمــال دین بیـاب

غیر افتادن در این در سود نیست | ناله ی افتادگـان مــردود نیست

گرچه رخنه نیست عالم را پدید　　خیره یوسف وار می باید دوید

گر زلیخا بست در ها را به فن　　باز کرد از صدق یوسف ذوالمنن

گفت پیغمبر که‌ای طالب به جَدّ　　گر همی جویی رسد فیض احد

جستن و یابیدن آمد توأمان　　گر به جدّ جویی از او بینی نشان

کوشش طالب و اخلاص و نیاز　　ره گشا باشد به سوی کار ساز

ذرّه ای عشق ار شود پیدا تو را　　می کشد بر ذات بی همتا تو را

عشق چون وافیست وافی میخرد　　در حریف بی وفا می ننگرد

عشق آمد مایه ی صدق و یقین　　مایه گر نبود نگردد نان عجین

عشق بذر است و ثمر چون معرفت　　معرفت دانستن ذات و صفت

زاده عشق اند افلاک و عقول　　گفت حق لولاک از بهر رسول

کیست عاشق آنکه از جان بگذرد　　نی کسی کز بهر نان جان بسپرد

هر که او عاشق به دنیای دنی است　　یار شیطان است آنکس کشتنی است

دیو چون عاجز شود از افتنان　　استعانت جوید او از انسیان

آن که یاور گشت با دیو لعین　　آتش افروزد میان مسلمین

فتنه ها انگیزد از مکر و دغا　　که دو صد شیطان بگوید مرحبا

گفت پیغمبر که در آخر زمان　　خلق را از فتنه ها نبود امان

فرقه های مختلف پیدا شود　　خلق از اقوال شان اغوا شد

لیک خاصان خدا از این فتن　　در امان مانند ز فضل ذوالمنن

نور مه آلوده کی گردد ابد | **گر زند آن نور بر هر نیک و بد**
آن که یزدانش بود پشت و پناه | از بلا محفوظ ماند هر کجا
چون که ابراهیم در آتش فتاد | آتشش را حق گل و نسرین نهاد
گر بگیرد فتنه ها روی زمین | اهل بدعت گر کشد خنجر به کین
دوستانش را خداوند کریم | حفظ گرداند زصدها خوف وبیم
لیک بنگر کوته اندیشی ناس | که محقّق را کند بر خود قیاس
آن مقلّد هست چون طفل علیل | **گر چه دارد بحث باریک و دلیل**
در مقلد چشم باطن باز نیست | زانکه گنجشک است اوشهباز نیست
طعمه جغداست گنجشک ضعیف | کی بود با باز شاهی او حریف
باز باشد ساکن قصر شهی | راه پیموده است و باشد منتهی
آن مقلّد هر چه داند از دلیل | خود محقّق بیند از نور جلیل
اهل ظاهر غافل از اسرار حق | صبح کاذب را گمان کرده فلق
چون که ظاهرها گرفتند احمقان | **آن دقایق شد از ایشان بس نهان**
هر گروهی شادمان از فعل خویش | نوش پندارند در خود زهر نیش
خویش بشمارند از اهل نجات | دیگران پیموده راه انحطاط
از پیمبر این چنین آمد خبر | در بشر دو علم باشد منحصر
آن دوعلم ظاهر و هم باطن است | اهل معنا زین دو دائم فاطن است
دشمنی نفس دون کن اختیار | متّبع شو دوستان کردگار

در ره نفـس ار بمیـری از منـی | **تو حقیقت دان که مثل آن زنـی**

از خر و خاتون شنیـدی و ز کنیز | پس چرا داری تو این سگ را عزیز

گر تورا عون از سپاه معنوی است | او به هر حالی که دانی کشتنی است

آلت قـدرت ز دستش باز گیـر | تا شـود عقـل معانـی را اسیـر

گـر شـود منـقـاد احکـام الـه | ترک گـوید معصـیت آیـد به راه

تا نـه اسـتادی پـی کاری مـرو | زانکه ایمـان را کنی اینجـا گـرو

ای بسا زرّاق گـول بـی وقـوف | **از ره مــردان ندیده غیـر صوف**

از هوای نفس خود پر باد ولاف | خویش را دارد ز امـر حق معاف

بهر صیـد احمقان در هـر دیـار | دام ها گستــرده آن بـی زینهـار

بهر طمـع و جمـع دنیای دنـی | در طریـق حق گـرفته رهـزنـی

کو تمیزی اندر این عصـر و دیار | تا شناسـد مرد لاف از مـرد کار

نـی هراس از سختـی روز شمار | نی حیــا از حضـرت پرورد گـار

از حریصی وز هـوای سـروری | **در نظـر کند و به لافیـدن جـری**

لاف مردی می زند کم از زنست | در ره دین آن مخنّث رهزن است

آن شقی زشت ضال است ومضل | اتّبـاع ایـن چنیــن کس را بهـل

ریش و دستارش بود عارف نما | باطنــش آکـنده از مکـر و دغـا

کـرد گارا بـر طفیـل مصـطفـی | امّتـانــش را نـمــا راه هـــدی

حشر ما کـن با گـروه صـالحین | حفظ کن ما را ز بخل وکبر وکین

بـود مــرد صـالـح ربـانـی ای | **عقل کامل داشت پایان دانی ای**

قصّه‌ی اصحاب ضروان خوانده‌ای | پس چرا در بخل خود وامانده‌ای

بخل مذموم است در نزد رسول | از بخیلان کی شود طاعت قبول

بخل بگـذار و سخا را پیشه کـن | از عذاب و قهـر حق اندیشه کن

دوسـت دارد اسخیا را کـرد گار | در پناه فضـــل حق گیـرد قـرار

کـرد گـارا بـر طفـیـل اسخـیا | نرم گـردان از قسـاوت قلب ها

آن چنان دلها که بدشان ما و مـن | **نعت شـان شد بل اَشَـدُ قَسـوَةً**

ای که کار توست تبـدیل صفات | زین قساوت وین شقاوت ده نجات

نور ایمان بخشـی و قلب سلیم | تا نگـردم سخـره ی دیو رجیـم

در امان از نفـس و شیطانـم بدار | خــادم دربــار نیکــانم بــدار

خوانـدیم از امـت خیـرالبشــر | بر طفیــل او ز جرمــم در گـذر

ای که ذاتت هست ستّارالعیـوب | پشت من بشکسـته از بار ذنوب

ای جفـایت بـه ز عهـد وافیـان | **هـم ز داد توست شهـد وافیـان**

نامه‌ام در حشـر ننمایـی به کس | زانکه عمری صرف کردم برهوس

خود تو دانـی و من ای ستّار من | رازهــا و زشتــی کـردار مـن

با گـنـه مـوی سفیـد آورده ام | با تبــه کــاری امیــد آورده ام

گرنه فضلت باشد ای ذات کریم | خود سزاوارم به زنــدان جحیـم

حرمت آنکه جهان زو شـد عیان | فـرش او بـالای هفتـم آسمـان

جبرئیل صدق را فرمود رو | **مشت خاکی از زمین بستان گرو**

«کُنْتُ کَنْزاً» گفت آن ربّ جلیل | خواست تابرذات خودسازد دلیل

از کمال لطف خود آیینه ساخت | پس به نورخویشتن او را نواخت

کرد آدم از گل تیره پدید | هم ز نزد خود بداد علمش مزید

تا بدان از ذات حق آگه شود | تا سوی گنج نهانش ره شود

چونکه آدم ذلّت خود عرضه کرد | گشت محرم بر در یزدان فرد

چون تضرّع را بر حق قدرهاست | **وان بهاکانجاست زاری راکجاست**

سائلی پرسید از شیخی چنین | چیست رایج پیش ربّ العالمین

گفت علم حق محیط عالم است | علم عالم پیش علمش شبنم است

از عبادات و ز تسبیح ملک | پر بود جمله زمین تا نه فلک

عجز را خلّاق باشد مشتری | گر توانی عجز را آنجا بری

ذلّت نفس است زاری پیش حق | زان سبب از هر عمل برده سبق

حق شاهی که جزاومعبودنیست | **پیش او زاری کس مردود نیست**

گر تو را دردیست درمان ناپذیر | دامن فضل خدا را سخت گیر

کن تضرّع خفیه پیش کردگار | تا که لبّیکت بگوید آشکار

گفت اُدعونی به اخلاص و ادب | «اِستَجِب» را می شود آخر سبب

گر ز ذکر حق زبانت تر بود | حق تو را در هر زمان یاور بود

ذکر گو تا نام تو مجنون کنند | مر تو را از شهر خود بیرون کنند

جهد کن تا این طلب افزون شود **تا دلت از چاه تن بیرون شود**

روح پر گیرد به سوی لامکان سوی اصل خویش پرّد شادمان

زان سبب کاو را بُدست آنجاوطن در جوار قرب ذات ذوالمنن

ترک گوید این جهان آب و گل تا به درگاه خداوندان دل

راضیه و مرضیه آمد در خطاب بهر نفس مطمئنّه در کتاب

مهر هر چه در دلت غالب بود حشر با او آن جهان واجب بود

هر خیالی که کند در دل وطن **روز محشر صورتی خواهد شدن**

آنچه بیداری تورا مشغول داشت پس بخوابت خوش درآید وقت چاشت

می رود درخواب خوش اندیشه‌ات از پی هر کسب و کار و پیشه‌ات

همچنین در آخرت حشرت عیان می شود با دوستان این جهان

پس بجو یاری که باشد زنده دل تا کشد آنجا گلیمت را ز گل

نامه‌ات را گر دهند بردست چپ می کشندت سوی نار ذو لهب

اندر او یک خیر و یک توفیق نیست **جز که آزار دل صدّیق نیست**

ای که عمرت شد تلف اندرهوس بودی اندر راه مردان خار وخس

موج می زد بر دلت کبر و عناد از جهالت بوده ای اُمُّ الفساد

نفس فرعونت ز کبر و سرکشی بهر مظلومان شده چون آتشی

عاقبت سوزی توخرمنهای خویش هین مکن آزار مظلومان به نیش

گر بکاری در جهان بذر صلاح یابی آنجا رستگاری و فلاح

چـون ترازوی تو کـژ بود و دغا | **راست چون جویی ترازوی خدا**

ور بـود کارت فساد انـدر جهان | خودعدالت گستراست آن مستعان

هیـچ دیدی آن که کارد گندمـی | یا لسان نرم و نیـک و مـردمـی

جـو برویـد بهـر او وقـت درو | پس مکن جان را به زشتی ها گرو

خـار راه مـردم بـی دل مبـاش | چون عقوران خصم اهل دل مباش

نیک بنگـر کـه خداونـد جهـان | از چه چیـز آرد وجودت را عیان

آن ایـاز از زیـرکـی انگیختــه | **پوستیــن و چــارقش آویخــته**

نطفه ای بودی پلیـد انـدر رحـم | جسـم بخشیدت خدای منقسم

دست و پا و چشـم و ابرو و ذقن | بینـــی و دنـدان و لبها و دهـن

جمله اعضایت ظریف و دلفریب | آفـرید از عیـن قدرت آن حبیب

از چه آمـد بر تو این باد و بروت | برتنیدی گرد خود چون عنکبوت

پنـد نگرفتـی ز فرعـون پلیـد | هرچه موسی گفت برعکسش شنید

ور دهان یابم چنین و صد چنین | **تنگ آید در فـغـان این حنـیـن**

اولـیــا و انبـیــا دارنـد نفـیــر | کای خـدا ما را فرستـادی نذیر

بند گان را ده نجات از شکّ وریب | بر گشـا از لطف دربنـدان غیب

تا رسـد بـوی حقیقت در مشام | بگـروند از صدق بر دینت عوام

چون نشد مقبول اینجا وعظ و پند | ز آنطرف گوید خدایا در مبنـــد

هر که چشمش سرمه توحید یافت | وهم بگذشت وسوی ایقان شتافت

عارفانرا سرمه‌ای هست آن بجوی | **تاکه‌دریا گرددااین چشم چوجوی**

هر که از این سرمه گردد مکتحل | او بجوید در زمانه اهل دل

از پی درمان امراض نهان | نسخه گیرد از گروه عارفان

بهر دفع نفس و شیطان رجیم | نسخه ی جامع ز قرآن کریم

نسخه ی تقوا و ذکر کردگار | نقشبندان را بود ورد و شعار

چونکه زور آرد مرا عشق وجنون | دلبرا بهر خدا برخوان فسون

غیر آن زنجیر زلف دلبرم | **گر دوصد زنجیر آری بر درم**

عشق آرد بهر من دیوانگی | از جنونش یافتم فرزانگی

کرده‌ام منزل به صحرای جنون | چون نظر بر من فکند آن ذو فنون

همدمم در هرکجا اشک غم است | آب دریا پیش چشمم شبنم است

کاله ی غم را خریدارم به جان | کی بریزم آب دیده رایگان

نفس خواهد مال وجاه و سروری | کرده روی دلبرم زین ها بری

مال چون مارست و آن جاه اژدها | **سایه ی مردان زمرّد این دو را**

از طفیل صحبت مردان دین | بویی آمد در مشامم از یقین

که توانم بگذرم از نام و ننگ | گرچه‌باشم‌مستحق چوب وسنگ

عفو خواهم از کریم کارساز | زانکه اینجا گشته‌ام من یاوه تاز

نفس سگ باشد به عین سرکشی | از سخن گفتن بود به خامشی

ای کریما دور کن از ما نکال | وا رهان از بد گمانی و ضلال

بد گمان باشد همیشه زشت کار	**نامه‌ی خود خواند اندر حق یار**
شیـر مردانـی که صافی سینه اند	از صفــای باطنــی آیینـه اند
نیک و بد خود را در او بیند عیان	هر یکی نوعی به وی دارد گمان
نیک گوید کاینچنین خورشید نور	می نیایـد در همـه عالـم ظهـور
بد چنان دارد نفـور از زشتی اش	که نگردد گرد نوح و کشتی اش
کشـتـی نوح انـد مـردان خـدا	همچو مجنون شو در این لیلی فنا
ترسـم ای فصّاد اگر فصـدم کنـی	**نیـش را ناگـاه بر لیـلــی زنــی**
در رگ و خون و همه اجـزای من	نیست چیزی غیـر آن لیلای من
چونکه در خود بنگرم در هر زمان	در همـه اجـزا از او بینـم نشـان
نیستـم من جمله اویـم ای رفیق	بشنـو حال مبتـدی این طریـق
منتهی شان را همه قرب و وصال	غیر ذات از جمله عالم انفصـال
جذبـه‌ای از جذبه‌های ذوالجلال	پـرده ها را بــردرد یابـد کمـال
گـر رسـد جذب خدا آب معیـن	**چاه ناکنـده بجوشـد از زمیـــن**
چاه ودلو وریسمان و چرخ و بیل	جملــه اسبابـند اندر این سبیل
این بدان که کـرد گار انس و جان	فیض هر کس را دهد قدر گمان
گر تویی اسباب جو اسباب بیـن	ورنـه بـی اسباب نهـر آب بیـن
آب فیض از جـوی خاصان خـدا	می رسـد آن را که دارد اقتــدا
آنکـه گـردد مبتلای حرص و آز	بسته شـد کلّـی بر او راه نیـــاز

حرص تازد بیهده سوی سراب — عقل گوید نیک بین کان نیست آب

ای بسا تشنه به صحرا در طلب — بهر جام آب جان آمد به لب

مرغ زیرک بهر دانه شد به دام — هر ذکی از حرص گردد تلخکام

آتش دنیا چو افروزد شرر — عاقلان از آتشش اندر حذر

آفتی بینند اندر مال و جاه — زانکه گردد مانع راه اله

عاقل اندیشد به خلقت چون ایاز — پوستین و چارقی جوید به راز

بهر این پیغمبر اینرا شرح ساخت — هرکه خود بشناخت یزدان را شناخت

چون بدانی کز چه بودت تاروپود — از چه چیز آورد حقّت در وجود

نطفه و مضغه و اجزای پلید — در تو حق از روح پاک خود دمید

اینچنین نقشی نمود از آب و گل — مخزن اسرار او گردید دل

پس نشاید مر تو را کبر و منی — یاور ابلیسی اندر رهزنی

عارفان از عجز حق بشناختند — خان و مان و جان و دل در باختند

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه — سیر زاهد هر مهی یک روزه راه

زان سبب فرمود رسول پاکباز — بر شما بوبکر دارد امتیاز

در ترازو گر نهند ایمان او — از کمال صدق و از ایقان او

باشد از ایمان این امّت گران — همچنین است کار و بار عارفان

مقصد اینجا عارفان کامل اند — که به ذات پاک یزدان واصل اند

دست زن در دامن صاحبدلی — توبه کن از صدق دل گر عاقلی

گر سیه کردی تو نامهٔ عمرخویش　　توبه کن آنهاکه کردستی تو پیش

توبه‌ی صدقـت رود تا پیشـگاه　　محـو گرداند همه جــرم و گنـاه

از کمـال لطـف گـردانـد بـدل　　سیّــئاتت را کنــد حســن عمل

چونکه‌داردخالقت‌این‌لطف‌وداد　　شــرم باید مــر تـو را ای اوستاد

که‌دراوعاصی‌شوی‌ازجهل‌خویش　　در هلاک خود مرو از زهـر نیش

پنـد مسکیـن را ز جان و دل شنو　　جان و دل ده بهــر دانایـان گـرو

رفت پیـش عارفـی آن زشت کار　　گفـت ما را در دعــایی یــاد آر

باز گـویـم از حکایات نصـوح　　باز شـد اندر دلم چنـدین فتـوح

مجـرمان را شـد بشارات عظیـم　　زانکه یزدان است توّاب الرّحیـم

گـرچه نقض عهـد کـردی بارها　　می پـذیـرد واقــف اســرارهــا

لیـک رو مـی‌جـو دهـان پاک را　　که منــوّر کـرده است افـلاک را

تا بجوشـد رحمـت بـی منتـها　　از خزینــه ی ذات پاک کبــریا

چونکه‌دریاهای‌رحمت‌جوش‌کرد　　سنگها هم آب حیوان نوش کرد

گـر طلبـکاری ز خـوان نعمتش　　کـن فـراهـم موجبـات رحمتش

رحم کـن بر زیـر دستان ضعیف　　تا ز بحـر رحمتش یابـی رغیـف

بهتـر از خدمت به خلق بـی پناه　　نیست طـاعـاتی به دربـار الــه

گفت خیـرالناس باشـد آن گروه　　کاو بگـردد مردمان را خیـر جـو

چون نداری چشم باطن ای غلام　　قطب‌وقت‌خویش‌جودرخاص‌وعام

قطب شیـر و صیـد کـردن کار او **باقیـان این خلق باقـی خـوار او**

هـر کجا یابـی رضـایش را طلب وان دم پاک دعـایـش را طلـب

چون رضای او رضای ایـزد است ذات حق را او همیشه ساجد است

نیست غافل یک زمانـی از خـدا در دلش جاری بود خوف و رجا

عقل ما عاجـز ز قربش نزد حـق از همه خلق جهـان برده سبــق

از دم سلـطان معنـی رزق خـوار جنّ وانس ووحش وطیرومورومار

هـر که جویـد پادشاهـی و ظفـر **کم نیایـد لقمه ی نان ای پســر**

هر که را با حق توکّل شد درست در غــم دنیا نباشـد او نخسـت

بـل ز همّـت طالـب مـولا بـود زانکـه ایـن از مقصـد اعـلا بود

دین طلب هرگز نشد دنیا طلب زانکه می گردد هلاکت را سبب

نیست ممکـن تـرک دنیا را تمام قدر حاجت جوی از وی والسلام

هر که مـی لافد ز قرب کـردگار گوییش ای جان برو حجّـت بیار

چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک **ور تو ناف آهویی کو بوی مشک**

آنکـه او آلوده ی زرق و ریاسـت ذوق طاعت در درونش از کجاست

طاعتـی کز بهر چشم مردم است در قیامت همچو مار و کژدم است

در منافق باشد این خصلت عیان خویش بنمایـد به چشـم مؤمنان

کاشکی اخلاص بودی در عمل تا شـدی مقبـول حق عـزّوجـلّ

وارهـیـدی از تـردّد در دو کـار گشتـی اندر امـر یـزدان استـوار

هر که کاه و جو خورد قربان شود　　هر که نور حق خورد قـرآن شود

کاه و جو از بهر حیوان چون شکر　　هـر دمـی بـاشـد بدو مشتـاق تر

نور حق را هـر کسی طالب نشد　　نور جز با جنس خود جاذب نشد

شد ابوبکر و عمـر جذب رسول　　کی شود جذبش ابوجهل جهول

هر دو عمّش حمزه بود و بولهب　　حمزه‌نوشد جام‌ودیگر خشک لب

هـر که نوشـد باده از جام رحیـق　　با می انگـور کـی گـردد رفیــق

آب شیرین چون نبیند مرغ کور　　چون نگردد گرد چشمه‌آب شور

در رحم قوت جنین چون خون بود　　منکر از بغـداد و از جیحـون بود

گـر بگویند مـر ورا جز این مکان　　هست دنیایـی و باغ و بوستان

زین رسالت تن زنـد منکـر شود　　گرچه شخص صادقش مخبر شود

بر رسول خویش برخواند فسون　　کاین فقیــر بینـوا دارد جنــون

کو تمیـزی اندر این عصـر فساد　　سـوی باطل جملـه دارنـد اتّحاد

چونکه بی تمییزیان مان سرورند　　صاحب خر را به جای خـر برند

کس ندانـد فـرق خرمهـره ز درّ　　کس ندانـد مـر اسیـران را ز حـرّ

بر اسیـر شهـوت و نفس و هـوا　　نزد مـردم نـام باشــد پیشــوا

ظاهــری پاکیــزه و آراســتـه　　لیـک از معنـا و باطـن کـاستــه

چونکه شخص پیشوا کامل نبود　　تیـرگـی و غفـلت طالـب فـزود

از چنین کس ای مسلمانان حذر　　زانکـه طالب را برد سـوی سقـر

حـق ذات پـاک الله الصّـمـد … کـه بود به مـار بـد از یـار بـد

مار اگـر باشـد مهیب و زهـرناک … مردمـی از زهـر او گـردد هـلاک

بعـد مـردن کـی زیان بینـد از او … پس شود رهبـر سوی نار آن عدو

دوست بنماید ولـی دشمـن بود … از صـراط مستقیـم رهــزن بود

او نشیـند بـر سـر هـر راه خیـر … می کشد از راه مسجد سوی دیـر

هـم گمان دارد که پویـد راه حق … کلّ حـزب آمـد لدیهـم در سبـق

غرق گشته عقل های چون جبال … در بحار وهـم و گـرداب خیال

گـر چه فرعـون بـود دانای زمان … رو ســیاه آمـد به وقـت امتحـان

آنچنان وهـم و خیالش در ربـود … کـه انا الله گفـت آن گبــر عنـود

هرچه موسـی پند دادش از وداد … سختتر شد قلب سنگش از فساد

بـود هامان رهـزنش از راه خیـر … که خدایـی تو مشـو تسلیـم غیـر

عدّه ای عاشق به حبّ مال و جاه … عـدّه ای عــاشق بـه دیـدار الـه

هرچه جزعشق است شدمأکول عشق … دو جهان یک دانه پیش نول عشق

هر که از عشق احـد مخمـور شد … از گرفتـاری به غیـرش دور شـد

سنگ و کوه از عشق سوزد چون حطب … هـم جهنّـم را بسـوزد از لهـب

عشـق نبـود همسـر و همتا پذیر … غیر معشوقش بسوزد چون سعیر

دل به کس ندهد به جز معشوق و بس … می بسوزد جمله وسواس و هوس

کی توانـی خوبـی لیلا شناخت … تانباشی همچو مجنون در گداخت

تا تو باشی در حجاب بوالبشر — سرسری بر عاشقان کمتر نگر

عشق بردارد حجاب از پیش راه — عاشقان را مسکن آمد پیشگاه

راه دشوار است و مانع پیش رو — نفس وشیطان هردو این ره را عدو

کثرت این پرده ها آمد فزون — روح شد در پرده ی غفلت زبون

عشق را حق داد بهر حکمتی — تا بسوزد پرده های غفلتی

هرکه اندر عشق سوزد تار و پود — پر شود از نور خلّاق ودود

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر — او بدادی و بدانستی ضمیر

چونکه دل از وسوسه خالی شود — جایگاه وحی اجلالی شود

رازهای خلق داند از ضمیر — لیک مخفی دارد آن بدر منیر

نور خور تابیده از روزن درون — خانه روشن گشته از نور برون

او به نور دل ببیند نیک و بد — زانکه شد از عقل کل او را مدد

دل که باشد در غم فرج و شکم — او ز غفلت تیره گردد دم به دم

هین توکّل کن ملرزان پا و دست — رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است

حق ضمانت کرده رزق خلق را — کم دران از غصّه ی نان دلق را

هرکه نان جوید ز حق نانش دهند — هرکه‌حق‌جوید ازآن خوانش دهند

ما ز عشق نان و آب و خربزه — روز و شب اندر بلا و در بزه

رزق خاصان است از نور خدا — پس به آب و نان نجویند اکتفا

سالها خوردیم رزق کردگار — همچو گاویم از غم روزی فگار

یک جزیره سبز هست اندر جهان | **اندر او گاوی است تنها خوش دهان**

روز تا شب می چرد زین سبزه زار | شب ز غصّه ی قوت فردا بی قرار

باز فردا پر شود از سبزه دشت | می چرد آن بوستان در مرج و گشت

شب ز غصّه گردد آن حیوان چونی | قوت فردانیست خوردم جمله دی

ما چو آن گاویم دایم در زحیر | از غم روزی فرداییم اسیر

بسته ی خشم و هوا و شهوتیم | در فرار از ظلّ صاحب دولتیم

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو | **طالب مردی دوانم کو به کو**

مرد کاندر وقت خشم از جا نرفت | جز به راه سنّت و تقوا نرفت

وقت شهوت همچنان مانند شیر | هست بر نفس و هوای خویش چیر

می توان گفتن مر او را مرد کار | در صف خاصان حق گیرد قرار

صحبتش بخشد حیات سرمدی | ره نماید در کمال احمدی

هر که او لاف جوانمردی زند | ذات یزدان امتحانش می کند

ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای | **سالها شد با سگی در مانده‌ای**

گر تو مرد این دری همّت گمار | مرد حق باشد به نفس سگ سوار

هرکجا خواهد عنانش می کشد | مرکبش باشد به میدان رشد

آن که شد تسلیم نفس نابکار | نفس بروی روز و شب باشد سوار

هرچه فرماید به جان فرمان برد | زین اطاعت سر بسر تاوان برد

لیک وجدانی اگر بیدار شد | روح و عقلش وارد پیکار شد

درک وجدانـی بجـای حس بود **هردو در یک جدول ای عم میرود**

چون ندانـم بحث جبـر و اختیار لاجـرم گیـرم از این مبحث کنار

بحث عشـق خال و زلف دلبـرم باشد از هر گفت و گویی خوشترم

نیست اندر سـر به جز سودای او شهــد نوشـم دایـم از لبهــای او

جام‌عشقش کردسرمست‌وخراب مـر مـرا تـا آمــدم در اغتـراب

جرعه نوشم دم به دم از ساغرش آب حیـوان می رسـد از کوثـرش

زنـده گشتـم از حیـات معنــوی **بــوی بـردم از کـمـال آدمــی**

تـا گــزیدم حـبّ یـار زنـده دل بال و پر بگرفتـم از این آب و گل

می کشد روحم سوی حبّ الوطن یــاد مـی آرد ز قــرب ذوالمنــن

زانکـه آنجـا بوده جاه و مسکنش نفس و شیطان گشته اینجا رهزنش

بل بـه یمـن همـّت پیـر کمـل وا رهــم از زشتــی نفس دغــل

زانکـه ایشان حامل قـرآن شدنـد حق و باطل را ز جان فرقان شدند

معنـی قـرآن ز قـرآن پرس و بس **از کسی کاتش زده است اندرهوس**

هست قرآن را به معنی هفت بطن هـر یکـی نوعـی کند تفسیر متن

بطـن اوّل درک علـم ظاهـر است از د گـر ابطان فهمش قاصر اسـت

بطـن دوم همچنیـن بطــن سوم عاقلان کردند ز درکش عقل گـم

بطـن چـارم را بدانـد مصطفــی وان سه محفوظ است در نزد خدا

حق بفرمـودش که بلـّغ ما نــزل بعـد وی میـراث مانـد بـر کـمل

امر «قل» زین آمدش کای راستین **کم نخواهد شد بگو دریاست این**

آنکه وارث خواند او را مصطفی هست واقف بر رموز کبریا

اوزحق تصفی وتزکی یافته است نور قرآن بر دلش برتافته است

کامل الایمان بود او وارث است ورنه دربانست و شخص ثالثست

مرغ روحت با دو پر یابد کمال می پرد با هر دو سوی ذوالجلال

ظاهر و باطن اگر حاصل نشد بنده را ایمان به حق کامل نشد

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال **ای کم از زن شو فدای آن جمال**

جمله مشتاقان انوار لقا در فنای خویش دیدند صد بقا

ذات خود را سوختند در نار عشق تا که گشتند کاله ی بازار عشق

چون در این بازار رخصت یافتند لاجرم چون درّ قیمت یافتند

درحظیره‌ی قدس حضرت جایشان نیست از رنج جهان پروای شان

گرچه دارد رنج دنیا درد سر آتش عشق است از آن سوزنده تر

صورت یوسف چو جامی بود خوب **زان پدر می خورد صد باده طروب**

آنچه عاشق بر رخ معشوق دید کی شود بر عالم اعلم پدید

تا نسوزد کس کجا محرم شود جو که در دریا نشد کی یم شود

از برای عاشق صاحب کمال هرچه جز معشوق وزراست ووبال

عشق ای یاران نه کار سرسری است عاشق صادق ز غیر حق بری است

عشق حق را ساحران بشناختند کز پی معشوق صد جان باختند

نعره ی«لاضیر» بر گردون رسید **هین ببرکه جان زجان کندن رهید**

گرچه فرعون لعین تهدید کرد در عذاب خویشتن تشدید کرد

لیک آنها جان به جانان داده اند پیش از تهدید او جان داده اند

روحشان در اوج اعلی علیین تن بمانده پیشت ای گبر لعین

گر کنی صد پاره این تن را توبیش روح کی رخ تابدازمعشوق خویش

ماهمه همچون مؤذّن زشت بانگ حق را بگذاشتیم از بهر دانگ

خواهرش گفتا که این بانگ اذان **هست اعلام و شعار مؤمنان**

آتش عشقش به کلّی سرد شد زین نوای زشت دل پردرد شد

ما به مثل آن مؤذّن در عمل زشت و ناپاکیم سر تا پا خلل

وقت لاف از مؤمنان کاملیم لیک در انجام امرش کاهلیم

نام اسلام است بر ما افتخار پیش خالق روی زرد و شرمسار

ای بسا مؤمن که او گمنام زیست لیک زیر پرده با آن جام زیست

گنج و گوهرکی میان خانه هاست **گنج ها پیوسته در ویرانه هاست**

ترک هستی گوی از نام و نشان تا بیابی فیض حق را بی گمان

ژنده پوشانی که در شهر و دیار قدر یک خَردَل ندارند اعتبار

پیش حق گر آورد دست نیاز رد نگرداند دعایش کار ساز

مرغ وماهی بر طفیلش رزق خوار گرد خوان نعمت پروردگار

ما به عکس شان پی نفس پلید تا که کار ما به رسوایی کشید

دشمــن راه خــدا را خوار دار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دزد را منبــر منـه بــر دار دار

ای بــرادر نفس را فرمـان مبــر ‌‌ بشــنو ایـن امــر خـدای داد گــر

گفت حق «اعدا عدوّی» ای دلیر ‌‌ گوش بگشا گر تویی فرمان پذیر

باز گیر از دست این دشمن سلاح ‌‌ تا بیابــی در حضـور حق فلاح

شد سلاحش کبر و عجب و حبّ جاه ‌‌ رو بجـو در ســایه ی مـردان پناه

تا بیابی در وجودت شور عشـق ‌‌ تا رساند مر تـو را در طـور عشــق

عاشق و معشوق عشقش بر دوام ‌‌ در دو عالم بهـره منـد و نیـک نام

عشـق فانــی را فنــا در پـی بود ‌‌ عشق باقـی سـرمدی و حـیّ بود

عشق این فانـی رهـا کن ای پسر ‌‌ رو بجـو عـشق خـدای داد گــر

تا که جاویدان بمانـد با تو عشـق ‌‌ گرچـه در بغـداد باشـی یا دمشق

هـر کجا معشـوق باشد همدمت ‌‌ در دم خوشـحالـی و روز غــمت

عالـم هستــی ز تـو آمـد پدیــد ‌‌ ای وجودت برتر از گفت و شنید

تاج کرّمنــا ست بر فـرق سـرت ‌‌ طــوق «اعـطینـاک» آویـز بـرت

ای برادر خویــش را ارزان مــده ‌‌ آبرویـت را بــه تــای نــان مــده

شــرم نایـد مـر تو را از کرد گــار ‌‌ ایـن هــمه اکــرام دادت آشــکار

مر ملک را جمله مسجود تو کرد ‌‌ هرچه تاوان کردی آن سود تو کرد

آنچه کـردی از گنــاه و معصیت ‌‌ توبه پذرفتت ز لطف و مرحـمت

گرتو را زین فضل و رحمت سود نیست ‌‌ هیچ قَـدرَت بر در معبـود نیست

جای روح پـاک عـلّیّیـن بود **کرم باشـد کش وطن سرگین بود**

اندر این گلخن نشستی با سرور گیرم آنکـه عمـر تـو تا نفخ صور

عاقبت زین خاکدان باید گریخت درصف محشربحسرت اشک ریخت

پیش از آنکه مرگ آیـد بر سـرت «موتوا قبل الموت» گفت پیغمبرت

انـدر این زنـدان تو استغفار کـن التجـا بـر خـالـق جبّار کـن

نفس را در قید امرش خـوار دار تیـغ تقـوا بـهر ایـن پیکار دار

چون طمع بستـی تو در انوار هو **مصطفـی گـوید که «ذلّت نفسه»**

تا نگـردد مطمـئنّه نفس سـگ در نبردش کوش دایم تیـز و تـک

زانکه باشد او همیشـه در کمـین تـا بینـدازد تـو را در چـاه کیـن

چونکه خلعت یافت از نور جلیل راه شـرع و دیـن بپـوید بی دلیل

سـرمه سازد خاک پای مصطفـی مـی کـند بـر سـنّت او اقـتـدا

صبر را با استقـامت دار جفـت تا کـه کشفت گـردد اسرار نهفت

هفت سال ایوب با صبـر و رضـا **در بـلا خـوش بود با ضیف خدا**

صـبر در بیمـاری و رنج و الـم شـکر در انـعام حق از بیش و کم

قلـب را پـاک و مصفـاّ می کنـد مستعـدّ امـر مـولا مـی کـنـد

چونکه فرمود حق منم با صابرین نـعمـتی از صـبر بـه نبـود یقین

صبـر انـدر کار دیـن نبـود حـرج آمده «الصّبـر مِـفتـاحُ الفَـرَج»

صبـر از افعـال و اقـوال حـرام کـار مـردان اسـت نه کـار عوام

نیست هر عقل حقیری پایدار — **وقت حرص ووقت خشم وکارزار**

موجب تسکین خشم کردگار — خشم خود خوردن بود ای مرد کار

خشم خوردن هست کار اولیا — حلم شان باشد ز حلم کبریا

عقل جزوی هست مغلوب هوا — هر چه فرماید بدان بدهد رضا

نیست او را روشنی از عقل کل — تا شناسد بوی زشت از بوی گل

خشم از بهر خدا مذموم نیست — زانکه بهرنفس زشت شوم نیست

این جهاداکبراست آن اصغراست — **هر دو کاررستم است وحیدراست**

چون جهاد نفس جهد اکبر است — صدق ما بر گفته‌ی پیغمبر است

گرهمی خواهی زبون‌این‌نفس دون — از زبان مرد حق می جو فسون

کان فسونش چون دم عیسی بود — از دمش بینا دل اعمی بود

گرچه زنده کرد عیسی مرده را — او صفا بخشد دل افسرده را

نفس گردد مطمئنّه از دمش — تا به هر سَیری بود او همدمش

نفس چون مبدل شود این تیغ تن — **باشد اندر دست صنع ذوالمنن**

بر محبّان چون گلستان می شود — بهر اعدا تیغ برّان می شود

آلت یزدان بود در نفع و ضر — خیر محض است و شود او دفع شر

راز دار علّم الاسما بود — در ره حق وارث آبا بود

همچو شمعی روشنی بخش بشر — اندر این ظلمات دنیا چون سحر

هر که از این نور حق محروم ماند — عاقبت چون بنگری مغموم ماند

ز آفتاب ار کرد خفّاش احتـجاب — **نیست محـجـوب از خیال آفتاب**

چون ندارد چشم وی آن نور و تاب — کــی تــواند دیــد روی آفــتاب

پس به ناچار او گریزان شد ز نور — ظلـمت آمـد از بـرای او ســرور

روی خوب آمد بـرای چشم بـاز — چشــم نابیـنا کــند ز او احـتراز

پیش او چه باغ و بستان و قصور — چــه بـیابــان و کـنار رود شــور

هـرکه را نبـود طـریق و مذهبت — پیش او زین راز کم جنـبان لبــت

هرکه را فرج و گلو آیین وخوست — **آن «لکم دینکم ولی دین» بهر اوست**

حق چو کالانعام گفت بل هم اضل — گـوش بگشـا تـا نیفتی در وحل

بلکه حیوانات را تکلیف نیست — حکم قرآن قابل تحـریف نیست

تاکه هرکس اندر او رایــی زنــد — هـر کـه خشـتی از بنـایش برکند

جنگ هفتاد و دوملت برخطاست — ناجیـه دان تابعان مصطفـی است

گرچه اینجا مدعـی انـد هر گروه — حشر شـد «تبیض وتسودّ وجوه»

ایـن بهــار نو ز بــعد بـرگ ریـز — **هست بـرهـان وجــود رستخیز**

حشر اصغر خواب وبیداری ماست — کز برای محشر کبـری گواه است

همچنیـن مــرگ گیاهان را ببیـن — خشک می گردد همه روی زمین

چون بخواندشان خدای انس وجان — جملگی ســر برزننـد از خاکدان

این برای حشر انسان حجّت است — هر یکـی زینها دلیل و آیت است

خشم وشهوت ترک کن بهر خدا — تا امـان بـاشــد تــو را روز جــزا

ترک خشم و شهوت و حرص آوری | **هست مردی و رگ پیغمبری**

هر که ترک خشم و شهوت می کند | از کمال و علو همّت می کند

تا توانی جو رضای کردگار | زانکه پاکان راهمین بوده است کار

هیچ سالک بر خدا واصل نشد | تا کمال سنّتش حاصل نشد

کار اگر بر وفق شرع وسنّت است | عمر سرتاسر همه در طاعت است

طاعت با امر خالی از ریاست | بیشکی مقبول ذات کبریاست

گفت ایاز ای مهتران نامور | **امر شه بهتر به قیمت یا گهر**

امر یزدان را به جان شو مشتری | کز نعیم وصل او بویی بری

دل پذیرا نیست مهر دو جناح | مهر دنیا را به همراه فلاح

گر شوی مستغرق حبّ خدا | حبّ دنیا را کنی در زیر پا

لذّت امری که از مولا بود | بهتر از دنیا و مافیها بود

مبتلا بر حبّ دنیا مانده ایم | بر امید عفو مولا مانده ایم

عفوهای جمله عالم ذرّه ای | **عکس عفوت ای ز تو هر بهره ای**

ما همه غرقیم در بحر گناه | جز به دربارت نمی جوییم پناه

ابر رحمت را فرستا در برم | تا که زان باران ببارد بر سرم

غیم غفلت روز ما را تیره کرد | سوی دنیا چشم ها را خیره کرد

نفس و شیطان گشته مارارهنمون | هر دمی خواند بصد سحرو فسون

بر امید عفو دارم دل گرو | ای که اعلام است عفوت نو به نو

من که باشـم که بگویـم عفـو کن | **ای تو سلطان و خلاصهٔ امـر کن**

بی سخن دانی تو سـرّ هـر دلـی | جـز تـــو نگـشاید گره از مشکلی

مشکل ما را تـو دانـی ای کــریم | بر گشا از رحمـت و لطـف عمیم

بیش عمرم رفت در بی حـاصلی | کشتی اشکـسته جـویـم ساحـلی

غرقه ی دریای کبـر و عجب و آز | رحم بنمـا ای کـه هسـتی کارساز

این دهانم لایق مـدح تو نیـست | بر دهان پاک مدحت گفتنی است

یک دهان دارم من آنهـم منکسـر | **در خجالت از تـو ای دانـای سـر**

هست قاصر محدث از وصف قدیم | الخصوص این مذنب خوار لئیم

حیف باشد مدح تو با این دهـان | پس دهان پاک بخش ای مستعان

آن دهانی ده که مدحت راسزاست | آن دهــان انبـیــا و اولیـاســت

ایـن دهان آلـوده از لــوث گــناه | جـز درت جایـی نمـی بیـند پناه

چون گدایی را از این در خو گـرم | لاجـرم حـاجت دگر جا کی برم

مـغفــرت را از تـــو دارم التــجا | مغفـرت بنـما ز فـضلت ای خدا

چشم دل تاریک و راه هی خطیـر | جز تو کس نبود در آنجا دستگیر

روشـنـــی از نـــور ایـمــانم بده | لـذّتــی از حـبّ نیکــانــم بده

خـادم دربـار نیــکــان کـــن مرا | دوسـتــدار اهــل ایمــان کن مرا

از صفات نـاپــسنــدم دور کـــن | خـادم شـاهان ملـک غــور کن

چونکه «اُدعونی» بفرمودی نوید

«اِستَجِب» از لطـف تو دارم امید

گزیده ای از ابیات

دفتر ششم مثنوی

ای حیات دل حسـام الدین بسی **میل می جوشد به قسـم سادسی**

چـون مهارم را بکـف بگـرفته ای می کشـی آنجا که سر بنهفتـه ای

رازهـا پنهــان به زیـر پــرده بــود قلب های سنـگ ما افسـرده بـود

جذب تو دادش حـیات معـنوی تا بـنوشــیــم از زلال مـثـنوی

بـوســتان مـثــنوی بگــشـاد در از ره الطافـت ای صــاحب نظـر

بشکفیـد گـل ها ز بـاغ معـرفت هریکی از رنگ و بو دریک صفت

گـر شدی عطشان بحــر معـنوی **فرجه ای کن در جزیره ی مثنوی**

چون گشایـد راه این بسـتان تو را هـر دم آیـد نو به نو مهمان تـو را

هر دمت اندیشه ای مهـمان شود تـا جـمال مهوشـی تابان شـود

بشکفد گلها به چندین رنگ و بو رازها مکشـوف گــردد مو به مو

زین جزیـره گـر به دریـا ره بــری درّ و مــرجان گــوهـر گویا بری

چون فنا از خود بحق باقـی شوی در صف عشّاق حق ساقـی شوی

باز جان چون رو سوی جانان نهد **رخت را در عمـر بـی پایان نهـد**

باز جان همـراز سلطان بوده است در مقام قرب سبحان بوده اسـت

بهر حکمت حق فرستادش به تن تا شــود منـقاد امــر ذوالمـنن

تا بکـارد در جهان هـر نیـک و بد　　در قیامت کــشته ی خود بدرود

تــا فــرس راننــد مــردان سـوار　　سـوی میـدان حقیقـت اســتوار

در پنــاه سنّــت خــیر البشــر　　عارفان یابنـد ز کـنه دیــن خــبر

قفل های ناگشــاده مــانده بود　　از دم «انّـا فـتحــنا» بــرگـشـود

یافت دین در عهد آن سرور کمال　　دور باد از روی خوبش هر نـکال

در کمال دیـن گواهـی داد حــق　　گفت « الیوم لکم دینـک » ســبق

در رواج دیــن و احــکام خــدا　　امّتــش بـاشـد بــه جـای انبیـا

بود اصـحـابــش نجـوم اقتــدا　　در طــریـق حــقّ و در راه هــدا

پاس این خدمت ز جمع ناسپاس　　جای شکر از طعن دارند التـباس

صـد دل و جان عاشق صانع شده　　چشم بد یا گوش بد مانـع شـده

اهل دین عاشق به شرع مصـطفی　　ایـن هـوس ها را نمــوده زیـر پـا

چون شدند بااهل بدعت همنشین　　دیو ملعـون در ره شان در کمـین

بر گمـان آنکـه طاعـت می کننـد　　بی خبر در معصیت جان میکنند

ذکـر بی تعلیم مخلـوط ریاسـت　　ذاکـر بی پیـر مغلـوب هـواست

خویـش را بسپار بـر صاحـبدلـی　　تا ز هستـی وا رهــی گـر عاقلی

جمله دانستند این هستی فخ است　　فکر و ذکـر اختیاری دوزخ است

محو هستی کن به اخلاص و عمل　　رو بجـو اخــلاص از پیـر کمـل

از سـر صدق و یقین تعلیـم گـیر　　نفس روباهت شود تسلـیم شـیر

شیـر حــق سلـطان دلهای بشــر　　باشــد از اوصــاف دلهـا با خبـر

در حضورش دل نگهدار ای مرید   تا نیایـد زشتی ات بر وی پـدیـد
گرچه دانشمنـدی و صاحب نظر   پیش مردان خویش را کمتر شمر
گرچه دانـی دقّت علـم ای امیـن   زانت نگشاید دو دیده غیب بین
پس مکـن بر عـلم ظاهـر اکتفـا   تـا نـمـانـی از فـیوض اولـیا
از سه چیـز ایمان تـو کامل شـود   کوش تا این سه تو را حاصل شود
آن سه را علم و عمل اخلاص بین   تا کـه یابـی بهـره از عـین الیـقین
هر عمل همراه اخلاص و یقـین   مـی رود تـا پـیشگاه ربّ دیـن
هرکـه دنیا را فـدای دیـن کـنـد   آشـیان در اوج علیّـین کـنـد
هین مشـو مغـرور آن گلگونه اش   نوش نیش آلـوده ی او را مچش
حبّ دنیا داد لشـکـر ها بـه بـاد   صدهزاران همچوهودوهمچوعاد
قصّه ی فرعـون و هامان در جهان   جز به نفرت کس نجوید نامشان
هـر فقیـر ژنده پوش حق ضمیـر   نام پاکـش در همـه عالم شهیـر
بعد مرگش گر بود سالی هـزار   همچـنان شـد نام نیکـش پایدار
اهل دنیا را هـزاران زخـم و نیش   باز نسـیان غالب آیـد از خریش
توبـه می آرنـد هـم پروانـه وار   باز نسیان میکشـدشان سوی کار
نام انسان بود زان رو نـاس شـد   که اسیـر غفلـت و وسـواس شد
شد فراموشـش مقـام قـرب ذات   کرد اینجا غفلت او را محو و مات
غرق لذّات و هوای نفـس شـوم   روح را محبـوس کـرده آن ظلوم
جـای روح پـاک علیّـین بـود   این جهان در چشم او سجّین بود

آرزوی نفس ظالم را بهل — کوش بپذیرد خدا جهد المقل

این جهان دامست و دانه ش آرزو — در گریز از دام ها روی آرزو

از جهان بر گیر قدر احتیاج — آرزو را ترک کن ای مرد کاج

آرزوها مرد را احول کند — از طریق شرع و دین مبدل کند

جمله شهوت ها بود از آرزو — ز آرزو بگذار و بر حق آر رو

ترک کن فرمان نفس نابکار — بر مسلمان پیروی نفس عار

هر چه کاری سبز گردد از زمین — همچنین دان عدل ربّ العالمین

فعل تو که زاید از جان و تنت — همچو فرزندت بگیرد دامنت

زان قیامت آمده دارالجزا — که بیابی کرده های ما مضی

جمله اعمالت مصوّر می شود — روز عدل حیّ داور می شود

اندر آن دم جمله لرزان همچو بید — دامن فضلش بگیر ای نا امید

دامن فضلش اگر آری به کف — این خطاب آید ز حضرت لا تخف

ترک کن این لعب و لهو کودکان — عافیت جو شو که مانی در امان

نی شنیدی «انمّا الدّنیا لعب» — باد دادی رخت و گشتی مرتعب

قول یزدان را شنو از جان و دل — تا نجاتت بخشد از این آب و گل

بال و پر گیری بسوی اصل خویش — افکنی پالان بدور از پشت ریش

فتنه باشد مال و اولاد ای رفیق — «انّما اموالکم» بر خوان دقیق

هرچه مشغولت کند از کردگار — بت بود در راهش افکن زینهار

در پناه سنّت خیر البشر — بیمه کن خود را ز بدعات و ضرر

هست سنّت ره جماعت چون رفیق — بی ره و بی یار افتی در مضیق

چنگ زن در سنّت شاه رسل — اوست کشتی اندر این دریای کل

اندر این گرداب دریای فتن — کشتی ای می جو ز آداب و سنن

یا کسی کاو تابع پیغمبر است — در ره دین رهنما و رهبر است

زانکه هفتاد و دو ملّت بر ملا — قصد دین دارند در این کربلا

دزد سوی خانه ی سلطان رود — که احتیاج و مقصدش حاصل شود

راه دین زان رو پر از شور و شرست — که نه راه هر مخنّث گوهر است

گنج دین را رنج و خواری لازمست — آنکه سوی سنّت و دین عازمست

تا پدید آید که مرد این ره است — از حق و تعظیم امرش آگه است

بذل مال و جان کند در راه دوست — قشر را بگذشته دایم مغز جوست

مغز جو از پوست دارد احتراز — چون حقیقت یافت بگذارد مجاز

گفتگویش از برای حق بود — کار او پیوسته با رونق بود

کار او دارد که حق را شد مرید — بهر کار او ز هر کاری برید

هر که خالص شد به راه کردگار — وا رهید از دام نفس زشت کار

از صفات نفس بدفرجام رست — آنکه با خاصان یزدان داد دست

گر کند بیعت به شیخ مقتدا — خوان «یدالله فوق ایدی» در نبی

نور حق در باطنش شد شعله ور — که شناسد نیک و بد را در نظر

عشق صانع آن چنانش در ربود — که نمی داند زیان خود ز سود

عقل هـر عطّار کـه آگـه شـد از او طبل ها را ریخت انـدر آب جـو

عقل چون سایه‌ست وعشقست آفتاب محـو گردد سایه در آن نور و تاب

چـون کـه گـردد او فدای آفـتاب رازها گـردد برایـش فتــح باب

روز حشر از بهـر مشتـی بی هـنر پیش حضرت بندد از همّت کمر

تا که خود مفتاح گنـج سِر شــود هــم ز غیـر ذات مستغفـر شـود

عشق چون سیلست وعقل آمد چو جو چونکه سیل آمد شود جـو محواو

چون جمال احمدی آمـد ظهـور رفـت کلّـی از رخ خورشیـد نور

چون جمال احمدی درهردوکون کی بُدست ای فرّ یزدانیش عون

آنکه عالم بر طفیلش شـد ظهـور ماه و خور از پرتوش بگرفت نور

با سر انگشت وی مه شـد دو نیم فخـر کونیـن است آن درّ یتیـم

از بـرای عاصــیان بــی پنـــاه پیش صف باشدبحضرت عذرخواه

امّتان خـویـش را آن نیـک فـال «موتواقبل الموت» گوید در مقال

تا نمیری نیست جان کنـدن تمام بـی کمال نردبـان نایـی به بام

این چنین مرگـی نباشـد مرگ تن مـرگ نفس بـد فعـال پـر فتـن

مرگ کبـر و بخل و بیداد و حسد که ز نفس سگ رسـد شانـرا مدد

مـردن از اوصاف زشت آن پلیـد جز به نور شیـخ کـی آیـد پدیـد

چون بمیرد در بشــر اوصـاف او بهـره یابـد از کــمال لطــف هـو

گر بمیـرد نیست او را مــرگ تن منتـقل گــردد از ایـن دار محـن

سال ها این مرگ طبلک می زند گوش تو بیگاه جنبش می کند

شد تغافل را سبب طول امل زان سبب غافل ز مرگند این ملل

مرگ آید ناگهان پیشت چو تیر می کند در ظلمت خاکت اسیر

بهر این ظلمت چراغی برفروز بهر جمع بینواچون شمع سوز

تا ز نورت بهره یابد خاص و عام تا ز چاه غفلت آید سوی بام

چشم بگشاید به نور کردگار هم ز نور عاریت گیرد فرار

آنکه جو دید آب را نکند دریغ خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

چشم کو از رحمت حق گشت سیر کی حریص آید پی نان فطیر

چون بدان دریا شود او غوطه ور فارغ آید از حجاب بوالبشر

بذل وبخشش را زشه داردصفت هر که را بخشد به قدر معرفت

پیش او دنیا بود بی قدر و خوار اهل دنیا را ندانند کامگار

قدر خود نشناخت مسکین آدمی نفخه ی حق بود و نیکو محرمی

آدمی دیده‌ست وباقی گوشت وپوست هرچه چشمش دیده‌است آن چیزاوست

گر ببیند خویش را فوق فلک بهر خدمت گرد او جمع ملک

این تواند شد که انسان را خدا از همه مخلوق فرمود اصطفی

یا که «کالانعام شد بل هم اضل» دائماً او تابع نفس دغل

مهر حق بر دیده و قلبش نهاد نشنود فرموده ی ربّ العباد

لیک مردانی که نیکو سیرت اند در مقام قرب حق در حیرت اند

صورتـی کاو فـاخـر و عالـی بود — او ز بیــت الله کـی خالـی بـود

دل نـظــر گــاه خــداوند غــفور — هر دمی یابد ز حضرت فیض نور

نور حق هر جا بتابد روشن است — نفس و شیطان‌را سلاح و جوشنست

زان سبب فـرمود رسـول نامــور — می گـریزد دیــو از ظــلّ عمـر

دیـو بــگــریــزد ز ظــلّ اولــیا — در پــنـاه همـّــت مــردان درآ

آنکه یابـد بهـره ای از عشـق پاک — از گزنـد جسـم او را نیست باک

تـن فـدای خار می کـرد آن بلال — خواجه اش میـزد برای گوشمال

هرچه آزردی شدی شوقش فزون — شعله می زد آتش عشق از درون

گرچه وی را در خفـا دادنـد پنـد — او احــد گفتــی بـه آواز بـلنـد

خود فسون عشق صد چندان کند — دار را چون روضـهٔ رضـوان کنـد

ساحران کز عشق جامی خورده‌اند — گـوی سبقت را ز میدان برده اند

دو جهان باشنـد در فـرمان عشـق — آفتاب و چـرخ سر گـردان عشـق

باد سرگـردان ببیـن اندر خروش — پیش امرش موج دریا بین بجوش

ذره ذرّات جــهـان دارد حیــات — پیش امرش خاضعند این کائنات

انس وجنّ وجمله موجودات از او — هست گشت ازحال هریک موبمو

آگـه اسـت آن ذات ربّ العالمیـن — تا از آن دانه که در خاکست دفین

بر بسـاط اینچنیـن شــاه خبیــر — چون شدی بر غیر فرمانش دلیـر

عشق حق بگزین که یابی سروری — تا کنـد عشقت بدان شـه رهبـری

عشـق ز اوصاف خدای بی نیــاز   عاشــقی بر غــیر او باشـد مجاز

هر که را عشق مجازی بر سراست   سوی دریای حقیقت قنطـر است

گر بجــوید رهبـری از اهــل دل   تا شـود هادی ورا زیـن آب و گل

از مجازی سوی معنـــایش کشد   در ره حــق از تمـنّایـش کشــد

از هــوای نفس و از عشـق هوس   وارهیـد و در ره حق گشـت کس

وا رهیـد از صـورت و معـنا گزید   همچو صدّیقی که شهبازی خرید

گفت اگر جدّت نبـودی و غرام   در خریـداری ایـن اسـود غلام

آن جهـود دشمـن دیـن رسـول   از بلال و دین پاکش شـد ملـول

دسـت در آزار آن شـه برگشـود   از کمــال خشـم آن گبـر عنـود

هرچه کوشید عاقبت سودی نیافت   چاره اندیشید و مقصودی نیافت

بیـع کـرد او را به صــدّیق تقــی   متّقــی را مشتـری شــد متّقـی

می رسد درگوش هر کس این ندا   دمبـدم کای بنــده ســوی ما بیا

می دمـد در گوش هر مدبر بشیر   خیـز ای مدبـر ره اقــبال گیـر

هـرکه را بخت و سعادت یار شـد   زیـن نـدای جـان فـزا بیـدار شـد

دامـن مـردان ره بگـرفت چسـت   یافت از اخلاص ایـمان درسـت

از صفیر حق چو بشنید «ارجعی»   گشـت فارغ او ز طعــن مدّعـی

رخـت بربست و سفـر آغاز کـرد   عقل و جان را با ملک انـباز کـرد

تا به اصل خویشتن جولان کنـان   خلق را خوانـد بسـوی آن مکان

شهسواران در سباقت تاختند | **خربطان در پایگه انداختند**

آنکه مردانه در این میدان رود | همچو گویی پیش آن چوگان رود

جز به جذب ذات پاک کردگار | کس نشاید بود مرد کارزار

جذبه ی حق است بهر بندگان | بهتر از اعمال خیر انس و جان

هر که شد مبغوضه‌ی حق را شکار | از ره مردان حق گیرد کنار

کی شود پایان به گفتن این مقال | بشنو اکنون قصّهٔ ضعف هلال

مصطفی بهر هلال با شرف | **رفت از بهر عیادت آن طرف**

عاشق ار صادق بود در راه عشق | پنج حسّش می شود بینای عشق

بی‌شکی معشوق بروی عاشق است | اینچنین عاشق بحضرت لایقست

ای خوش آنمردی که‌درصحرای عشق | می‌دهد جان می‌خرد کالای عشق

توشه‌اش عشق است در یوم الحساب | پیش او معشوق بگشاید نقاب

هر گروهی در پی همجنس خویش | جذب جنسیّت کند هر دین و کیش

موجب ایمان نباشد معجزات | **بوی جنسیّت کند جذب صفات**

بس برادرها که هست از یک پدر | در صفت از ترک و رومی دورتر

ای بسا ترکی که او از موهبت | برده از اولاد پیغمبر صفت

پارسی و ترکمن کاو همدل است | وقت صحبت کشتی اندر ساحلست

پس یقین می‌دان که از جذب ولی | می‌شود پیدا به خلقان همدلی

مدّتی از صدق رو کن خدمتش | صبر باید تا بیابی صفوتش

خلقت آدم چرا چل صبح بود **اندر آن گل اندک اندک میفزود**

بهر تعلیم تو آمد این سخن ورنه قادر بود با یک امر کن

هفت چرخ و این زمین آرد پدید لب ببند ای عاصی از گفت وشنید

چونکه عقلت قاصر است از این کلام پس سخن کوتاه بهتر و السّلام

در همه امر او حکیم مطلق است زیر امرش دو جهان را رونق است

سعی کن باشی ز جمع مخلصین تا دلت روشن شود از نور دین

چند دزدی حرف مردان خدا **تا فروشی و ستانی مرحبا**

حق به قرآن گفت بهر مؤمنین بگذر از تلبیس و جو راه یقین

لاتقولوا قول ما لا تفعلون لا نجا من نار الاالمخلصون

قول دور از فعل می گردد وبال عاقبت گردی ز گفتارت ملال

کوش تا بر گفته ات عامل شوی شاید ار مقبول اهل دل شوی

رحم کن بر زیر دستان ضعیف تا نگشتی زار و بیمار و نحیف

ای هوا را طبّ خود پنداشته **بر ضعیفان صفع را بگماشته**

بر هوای نفس آن کاو زد قدم در حضور ذات حق شد متّهم

ظلم و بیداد و ستم بر مستمند عاقبت روزی تو را آرد به بند

هر چه کاری بدروی جان پدر بر تو بنوشتند با دست قدر

گر رسد رنجی ز ظلمت بر فقیر در جزا بینی وطن اندر سعیر

چون تو را بر ظلم آمد دسترس صبر کن از زخم قهر حق بترس

صبر جمله ی انبیا با منکران — کردشان خاص حق و صاحبقران

کوه صبر و استقامت بوده اند — خلق را غمخوارگی بنموده اند

هر چه کردند منکران آزارشان — لحظه ای مانع نشد از کارشان

منکران در فکر ایذا و ضرر — انبیا زاری کنان بر داد گر

کای خدا بنمای شان راه هدا — تا کنند بر راه دینت اقتدا

زانکه هرکس رفت از این دار فنا — سوی عقبی شد در آن ملک بقا

نیستش درد ودریغ وغبن و موت — بلکه هستش صد دریغ از بهرفوت

هر نفس زین عمر درّ بی بهاست — خوار و بی مقدار پیش چشم ماست

سالها شد عمر در غفلت تلف — باشد از حق مان امید لا تخف

مکر شیطان است این امیّد نیست — درشریعت این سخن تأیید نیست

بیم و امیّد هر دو گر با هم بود — بهر زخم معصیت مرحم بود

زین دو پیش آید تو را فقر و فنا — شکر انعامش تو برخوان ربّنا

هر دکانی راست سودای دگر — مثنوی دکّان فقر است ای پسر

بهر هر پیشه بباید آلتی — دست ندهد راحت بی زحمتی

فقر خواهی صحبت مردان گزین — راه بین میجو اگر باشد به چین

کیمیای صحبت صاحبدلان — زر کند مس های قلب غافلان

رو بجو این کیمیا را ای اسیر — تا شوی از صحبتش بدر منیر

هرعمل را دان جزایی در پی است — گرچه حبّ الله یا راه غی است

این ندانـی کـز پـی من چه کنـی | **هم در آنچه عاقبـت خود افکنـی**

رو «فمن یعمل» بخوان «شراًّیره» | گـر بـــود عـالم تـو را در سیطـره

پیش آیـد مـر تو را روز حســاب | جزو جزوت لـرزد از بیـم عـتاب

این چنیـن آید خطــابات درشت | کز نهیبـش بشـکند پهلو و پشت

عمـر خود را در چه پایان برده‌ای | خون مظلومان بحیلت خورده‌ای

بهر چه این قلب سنگت ظلم جوست | خانه خالی کن برای حبّ دوست

لیک حاضر باش در خـود ای فتا | **تا بـه خانـه او بیـایـد مـر تـو را**

هـر شـب و روز آن کریـم دادگـر | کـرد چنـدین بار در قلبـت نظـر

گـر بُدی غافل ز تو این فوت شد | غبـن این سوزنده‌تر از موت شـد

گر بُدی بیدار و هشیار و به گوش | نفحـه را دریافتـی ای درد نـوش

قلب نــورانـی حیـات نو گرفت | از کمال معـرفـت پرتـو گـرفت

هـر که لافد از دم عقــل و خــرد | او از این نفحـه کجــا بویـی بـرد

رو به عقل خود چنین غرّه مباش | **که شـوی یاوه تو در تزویـرهاش**

عقل جـزو از کیـد شیطان بیــنوا | همچـوموشی پیش گربه گشته لا

هر چه فرماید به جان فرمان کنـد | خانـه ی اعمال خود ویـران کنـد

گـر بجویـد ره به سوی عقـل کل | بویـد از گلـزار غیبـی بـوی گـل

عقل کلّش هادی و رهبـــر شود | این پرش سـوزد سراپـا پـر شـود

آنکه در غفلـت بمانـد بینـواست | سال و ماه و روزگارش برهباست

اختر عمرت به مقــراض شهـور | **پـاره پـاره کـرده خـیّاط غـرور**

مست دنیاییم همچون ترک مست | پای مـا را شهـوت دنیا شکـست

می رود این عمر چون جویی روان | روی آب پاک از خـس شـد نهان

غافلیـم از سیـر جـو در رهگــذر | همچنیـن دان عمـر را جــان پدر

عاقبت پیـک اجـل آیـد شـتـاب | که ببایـد رفت ز این ملک خراب

تلخ آمـد ترک ملک و خان و مان | ایخوش آن کاو جست رضای مستعان

لا شک این ترک هوا تلخی ده است | **لیک از تلـخی بُعـد حق به است**

گـر شـوی دور از جمـال پادشـاه | آتش حسـرت تـو را سـازد تباه

دل ز دنیــا بر کن ای مرد سعیـد | عاقبـت بایـد از ایـن دنیــا بـرید

گر تو جغدی روی در ویرانه کـن | ور که شهبازی سفـر مردانـه کـن

باز را سلطان بجویـد در شکــار | جغـد در ویـران تبـه شـد روزگار

هرکه را یزدان به لطف خود نواخت | مرکبـش بر گـنبـد مینـا بتاخـت

لایعـد این داد و لا یحصـی ز تو | **من کلیلـم از بیـانـش شـرم رو**

چونکه عاجز شد ز وصفش مصطفی | مدح آن شـه کـو زبان مـا کــجا

مدح ما نسبت به ما شد سودمند | لایق ذاتش نباشـد چـون و چنـد

فارغ از سود و زیان است کردگار | لطف کـرد از بهـر مشتـی نابکار

«اذکــروا الله» امـر فرمـود از کـرم | ورنه کـو جرأت به ایـن خاک دژم

تـا کـه آرد نـام پاکـش بـر زبــان | هم زبان سـوزد ز نامش هم دهان

هر که بر ذکـر خـدا توفیـق یافت | بی سر و پا سوی اهل دین شتافت

مونس احمـد به مجلس چار یار — **مونس بوجهل عتبه و ذوالـخمار**

جذب یزدان هرکه را در دل رسید — غیـر حـق از جملـه‌ی عالم بـرید

همچو صدّیق تقی کوسرور است — پیشـوای امّـت پیغمبـر اسـت

مال و جـان و جملـه ی اولاد را — وقف کـرد از صـدق در راه خـدا

یار غـار حضـرت خیـرالبشـر — نـزد پیغمبـر ز جـان محـبوب تر

اهل خدمت گوی میدان برده اند — نی چـو ما پژمـرده و افسـرده اند

ورکنی خدمت نخوانی یک کتیب — **علم هـای نـادره یابـی ز جیـب**

اهل خدمـت را دهـد علم لـدن — قادر است هر چیـز را با امـر کـن

چنگی‌ای با یک سر شب آه و درد — گشـت کامـل مـرد میـدان نبـرد

همّـت عالـی طلب از کردگـار — زانکه آنجا اهل همّت نیست خوار

همّت مردان نبـاشد جز وصـال — گـفت پیـغمبر «ارحـنا یا بلال»

عشـق بایـد تا کسـی دیوانـه وار — خویشـتن را افکنـد انـدر شـرار

نیست از عـاشق کسـی دیوانه تر — **عقل از سودای او کـورست و کر**

نیست عشق و عقل با هم سازگار — عشق می‌جوید جنون عقل اعتبار

عـشق را باشـد هـوای کوهسـار — عقل جـوید صحبـت اهل و تبار

عشـق جویـد آتش سـوزنـده ای — عقل خواهد قصر وباغ و بنده ای

عشـق باشـد مشتـری مر ذات را — عقل گـوید بگـذر این ابیات را

عشـق مـی بینـد ازل را تا ابـد — عقل دیـدش تا دم گـور و لـحـد

اندر آیینه چه بیند مرد عام | **که نبیند پیر اندر خشت خام**

پیر باشد دستگیر روز سخت | مشفقان یاری کن پیروز بخت

تو مبین او را چو خود ای بی هنر | زانکه ابلیس این چنین دارد نظر

چشم ظاهر داشت غیر از طین ندید | کور باطن بود او باطن ندید

منکران راهست میراث از بلیس | که نه بتوان گشت با خاصان جلیس

عارفان را جام عشق حق بُدست | جستجو دارند تا کی طالب است

جان شرع و جان تقوا عارف است | **معرفت محصون زهد سالف است**

باطن شرع است راه عارفان | زان سبب ماند ز ظاهر بین نهان

کار عارف جز به الهام خدا | نیست ای یاران با صدق و صفا

سرّ دین را عارفان بشناختند | مال و جان در راه دین در باختند

حق شناسی جز ره عرفان مجو | از علوم فلسفه ایقان مجو

هر دلی کاو اتّباع دین کند | سنّت آن شاه را آیین کند

زانکه لولاک است بر توقیع او | **جمله ی انعام در توزیع او**

عالم امکان از او آمد پدید | کُلُّ یَومٍ کانَ فِی شَأنٍ جَدیدٍ

سنّت او را به جان شو مشتری | تا ز اسرار خفی بویی بری

شرع او منسوخ ادیان دگر | محو گشته جمله دین ها سر بسر

ختم جمله انبیا و مرسلین | حلقه ی بحر حقیقت را نگین

امّتانش هر یکی دریای جود | صبر و حلم‌شان ز کوهها می‌فزود

گرنه صبرم می کشیدی بار زن **کی کشیدی شیر نر بیگار من**

یادم آید قصّه ای از بوالحسن بود وی قطب زمان خویشتن

همسرش با وی به انکار و حجود هر دمی بر طعن و تشنیع می فزود

هر یکی از اولیای این زمان می خورند از اقربا زخم سنان

گر شنیدی یوسف از اخوان چه دید پس چرا از اقربا داری امید

با کسی بنشین که باشد زنده دل تا نگردی عاقبت روزی خجل

تن بمردت سوی اسرافیل ران **دل فسردت رو به خورشید روان**

گویمت بشنو که اسرافیل کیست آنکه را جان از حیات بند گیست

آنکه جنبد از هوای نفس دون نیست زنده روبراو برخوان فسون

نفخ اسرافیل می بخشد حیات مرده ی صد ساله را بعد از ممات

نفخ اهل دل ببخشد زندگی بهر دلها و برد افسردگی

نور حق تابد به قلب عاقلان از شعاع آینه ی صاحبدلان

هر ولی را نوح و کشتیبان شناس **صحبت این خلق را طوفان شناس**

هر که او را اتّباع اولیاست هر کلامش همچو درّ بی بهاست

این زمان طوفان نوح است ای جوان جز در این کشتی کجا باشد امان

رحمة للعالمین اند این گروه بخشش یزدان بود فرّ و شکوه

دامن مردان بگیر ای کور دل تا رهایی یابی از ضالّ و مضلّ

قدر خود بشناس عالی گوهری نیک بنگر کیست بهرت مشتری

«اُسجُـدوا لِآدَم» نـدا آمـد همـی | **آدمییـد و خویش بینیدش دمـی**

جملـه عالـم بـهـر آدم آفـریـد | لیـک آدم بهـر خـود آرد پـدیـد

تـا کـه باشـد آینـــه روپـوش ذات | نورش از وی تابـد انـدر کائنـات

پس حیات عالمـی زیـن نور دان | کـور دل حیـران به وقت امتحـان

بنده گـر بی یسمع و یبصـر شود | ذات حق را هر زمان حاضـر شود

از وجـودش گم شود نام و نشـان | در عـدم یابـد حیـات جـاودان

چون دعامان امرکردی ای عجاب | **پس دعای خویش را کن مستجاب**

امـر «اُدعُونـی» ز قرآن خوانـده ام | زان سبب در التجـایت مانـده ام

گرچه زاری را به پیشت قدرهاست | آن دهـان پاک مـا را از کجاسـت

بوی کبر و عجب و بوی حرص و آز | دور دارد از دلـــم راه نـیـــاز

قادری بی شک به تبـدیل صفات | زین صفات مهلکـم بخشا نجات

تا نمـانـد این شقـاوت بـر تنـم | باد هستـی گشتـه طـوق گـردنم

ای بسا علم و ذکاوات و فطـن | **گشته رهـرو را چـو غول راهـزن**

علم هـر چیـزی که هستـــی آورد | آینـه ی اخلاص مؤمـن را بـرد

پیـر انصاری چنیـن فرموده است | زانکه او را دیـد باطن بوده اسـت

من بری ز آن طاعتم که عجب آورد | بنـده آن معصیـت کـه عـذر آورد

رحمـت حـق بـر روان پـاک او | آفـرین بـر دیـد و بـر ادراک او

در درون هـر صـدف درّی بجـو | چون به جدّ جویی بیابی ای عمو

هیچ کافر را به خواری منگرید **در مسلمان مردنش باشد امید**

هیچ کس در چشم تو ناید حقیر چون نه آگاهی ز اسرار ضمیر

ای بسا ژولیده موی و ژنده پوش خوار هر مجلس به باطن درد نوش

سوی حق گر آورد دست نیاز ناز او را می کشد آن کار ساز

بهر تعظیمش ملک آید فرود پیش مردم می نیرزد تره ّتوت

تو مشو غرّه به علم و دانشت زانکه آرد نفس سوی خواهشت

بوالحکم آخر چه بر بست از هنر **سرنگون رفت او ز کفران در سقر**

بوالحکم از کبر خود بوجهل شد که عذاب حق به پیشش سهل شد

سر کشید از دین پاک مصطفی ماند خالد در عذاب آن بینوا

چون قبول دین برایش عار شد نام او سر دفتر کفّار شد

گر به هر مجلس بدی جایش به صدر عاقبت افتاد اندر چاه بدر

بود آزار مسلمان کام او تا قیامت گشت ملعون نام او

صدقه نبود سوختن درویش را **کور کردن چشم حلم خویش را**

هر کلام نرم وشیرین صدقه است با مسلمانی که دل آزرده است

صدقه ی هر عضو می آور جدا دست بهر دستگیر بینوا

صدقه ی پا از برای مؤمنین رفتن اندر راه دنیا یا که دین

جمله اوصاف محمّد بود نیک حق بدان خُلق عظیمش خواند لیک

گفت خیرالناس آن پاکیزه دین هر کسی خدمت کند با مؤمنین

وارثان انبیا اهل دل اند خلق از اکرام ایشان غافل اند

زانکه میراث ازرسول آنست وبس | **که ببینـد غیب ها را پیـش و پس**

راز هـا دانـــنـــد از اســرار هـــو | از ضـمیر خـلق بی حـلق و گلو

مـالــک دل ها بـود پرورد گـــار | هـر کـه را خواهـد نمایـد راز دار

بهـــر ما شـد قـــول مولانـا سنـــد | کـه بفـرمـوده است اسـرار احـد

چـون رجا و خوف در دلهـا روان | نیسـت پوشیـده ز وی راز نهـان

هرکه جام عشق حق را کرد نوش | همچو مولانا کند در نطق جوش

زان میی کان می چو نوشیده شود | **آب نطق از گنـگ جوشیـده شود**

آن می عشـق است نه انگـور تاک | راه جانبـازی نه جای خوابنـاک

گـر ز جان بگذشته ای اینجـا بیا | ور نه ای جـانبـاز رو ای بـی وفـا

ای بسا سرها دراین میدان چو گوی | تو نبردی زین می و مستیش بوی

سرچودزدی نیست اینجا جای پا | خـواهـد اینـجا عهـد اوّل را وفا

در وفای عهد اگـر باشـی درست | نقدوقت خویش دریابی تو چست

هین بیا ای جانِ جان و صد جهان | **خوش غنیمت دار نقد این جهان**

نیـم جانـی دارم و آن هـم به کف | گـر قدوم آری فدا سـازم بـه دف

کلـــبه ی تاریـک ما روشـن شـود | خانـه ی دل از دمت روزن شـود

روزنـی که جان از او یابـد صفـا | در کـمـــال اتّـــباع مصـطفـی

اتّبـــاعش پیـــروی سنّـــت اسـت | خلق را حصن حصین ازبدعتست

می کشـد آن سنّتش سـوی رشـد | هر حس از انوار غیبـی می چشـد

هر حسی را ره‌دهی چون سوی غیب　　نیست آن حس رافتور مرگ و شیب

چونکه حس ها خارج از محسوس شد　　خلعت از انـوار حق ملبوس شد

نور بیـن و نور خـوار و نور جـــو　　وان دوی دیگـر تو گر دانـی بگو

می نگـردد این چنیـن حسّی فنـا　　در بــقــا یابــد مقــام و ارتـقــا

گر بمیرد هست مرگش نقـل تن　　روح او انـــدر جـــوار ذوالــمنن

گشته است عارف به‌ذات ذوالجلال　　چشـــم او ما زاغ گشـــته در مثال

چشم عارف دان امان هـر دو کون　　کـه بدو یابیـد هــر بهـرام عـون

مؤمنان را انـدر این ظلمـت سـرا　　عارفان باشـــند چـو شمع پیـشوا

راه نامسلـوک و پر از خـــار و گـو　　کـی توانـی رفت بـدون راهـرو

رهبـری بایـد کـه بنمـاید رهــت　　باشـد او حافظ ز گودال و چهت

ورنه غولت افکنـد در چاه تنـــگ　　که‌تو را مردن در این چاهست ننگ

ما همه زین نفس سگ سر گشته‌ایم　　زان سبب فردا به خون آغشته ایم

گفت ما گشتیم چون جان بندطین　　آفتـاب جان تویـی در یـوم دیـن

هـم توانـــی داد اینجـــا روشنـــی　　شـاه را باشـد نظـر بـر گلخنـی

لطف تو نبـود ز گمراهـان دریـغ　　چشـم دل را پرده کرده ابرو میـغ

از کـرم بفــرست آن باد بهـــار　　تا بـــرانــد ابــرهــا را بـر کــنار

تـابـد از انـوار لطـفت بـر دلـم　　بل شـــود بیـــدار قـــلب غـــافلم

در امـانـم دار از بـدعـات دهــر　　زین دغل بازان آغشـته بـه زهـر

ای فغان از یار ناجنـس ای فغـان　　**همنشیـن نیک جوییـد ای مهان**

ذات انسان هست خاصیّت پذیر　　گـر چه دارد طبع صـاف دلپـذیر

رنگ گیـرد از دم هـر نیـک و بـد　　هر چه با وی خوی گیـرد او شود

گـر نشینـد با شـقی زشـت کـار　　دور مـانــد از دم پــروردگــار

گـر شـود هم صحبت اهل خـرد　　روح سـوی منـزل خود می پـرد

انـدر این ره از خدا تـوفیـق جــو　　فهم دین از صحبت صـدّیق جـو

چون نهد در تو صفـات جبـرئیل　　**همچو فرخی بر هواجویی سبیل**

می شـود غالب تو را طـبع ملـک　　بگـذری در سیـر روح از نه فلک

از جهــان بـی وفــا دایـم جـهـان　　در خـم چوگان عشقش بی نشان

زخم چوگان می خوری از سوی او　　گوی غلطان میـروی در کـوی او

معتکف آنجـا بمانـی ماه و سـال　　چون سگ کهفی که گشته او مثال

نصرت حق هر کسـی را یار شـد　　همچـو شیـران وارد پیـکار شـد

چونکه جعفر رفت سوی قلعه ای　　**قلعه پیش کام خشکش جرعه ای**

گرچـه تنهـا بـود امّا قــدرتــش　　خـود گـواهـی داد از جمعیّتـش

قلعه از هیبت همی لرزان چو بید　　نصرتش الهـام حـق دادی نـوید

هیبـت حـق بـود در سیمـای او　　جمله لشکـر بـود سـر تا پای او

در بن هـر موی بـودی غـازی ای　　پیش صف کردی ورا جانبازی ای

زان سبب بود اینکه در قلب رسول　　جا گزین گـردید آن شیـر فحـول

راه کن انـدر درون ها خویـش را | **دور کـن ادراک غـیر اندیـش را**

گفت مرد عارفی شیـرین سـخن | از کمـال لطـف انـدر انـجـمن

از نشـان راه اقـرب تـر بـه حـق | برده از جمله سبیل ایـن ره سـبق

گر توانـی خویـش را از خدمتـی | جای کن درقلب صاحب دولتی

که تـو را واصل به ذات حق کنـد | در صفـوف عارفان ملحـق کـند

بعد از آن حق را شوی در کلّ حال | لب ببنـدی ز اعتراض و از مقال

زو حیات عشق خواه وجان مخواه | **تو از او آن رزق خواه و نان مخواه**

از حیات عشـق منصوری شـوی | اهل حکمت همچوزنبوری شوی

گل خورد زنبـور می گردد عسل | نار عـاشـق نـور حـق عزّو جلّ

عـشـق اقیـانـوس ناپیـدا کـنار | عاشقان در وی نهنـگ نور خـوار

هـر نهنگـی بار صـد کشتـی برد | نوح و طـوفان اندر ایـن دریا درد

صدچنین کشتی و دریا گشت گم | حق چو فرمود بنده‌ای را امر «قم»

خدمت او خدمت حق کردنست | **روز دیدن دیدن ایـن روزن است**

تو مبیـن این شـیر مـردان را بشـر | زانکه دارند نزد یـزدان کـرّ و فـرّ

یا نپنـداری که او از حق جداست | لحظه‌ای از یاد حق غافل کجاست

قـول مولانـای رومـی شـد گـواه | آنکه باشـد در طـریقت پیش راه

«هرکه خواهد همنشینـی با خـدا | گـو نشینـد در حضـور اولـیـا»

رحـم جمـلـه انبـیا و اولـیا | شمـه ای از رحـم ذات کـبـریا

گوسفندی از کلیم الله گریخت **پای موسی آبله شد نعل ریخت**

در پی او روز تا شب می دوید ماند حیوان موسی اش در وی رسید

از مروّت دست بر پشتش کشید بهر حیوان آب در چشمش دوید

ای مسلمان درس گیر از این کلام رحم کن بر زیر دستانت تمام

زیردستان را مرنجان بی سبب تا نگردد این سبب بر خشم ربّ

از غرض خالی شو و از کبر و کین تا بیابی دیده ی انصاف بین

چشم داری تو به چشم خود نگر **منگر از چشم سفیهی بی خبر**

چشم را هرگز مکن تسلیم گوش ای برادر بهر چشم دل بکوش

تا شود این هردو با هم هم نظر دید صائب یابی از اهل بصر

دیده ی قلبت اگر روشن شود خارها در چشم تو گلشن شود

مر تو را دشمن نماند در دیار غیر نفس ظالم بی زینهار

لذّت طاعات پیدا آیدت دم به دم ذوق درون افزایدت

راه لذّت از درون دان نز برون **ابلهی دان جستن قصر و حصون**

هرکه یابد لذّت از یزدان فرد جمله لذّتها به پیشش گشت سرد

گر نبودی لذّت و شوق لقا کی نمودی ساحران جان را فدا

گر نبودی لذّت ذوق درون کی شدی منصور بر دار از جنون

گر نبودی لذّت وصل نگار کی شدی مجنون اسیر کوهسار

این مثال و این بیان ازعقل ماست مجلس و بزم شهانرا کی سزاست

آن عجب کاو در شکاف مه نمود   **هم بقدر ضعف حسّ خلق بود**

آنکه دنیا را طفیلش آفرید   گر شکافد مه ورا نبود بعید

مصطفی چون راه بر بیچون برد   فوق عرش و لامکان بر می پرد

کو زبان تا گفتمی مدح رسول   از دم ناپاک خود باشم ملول

کردگارا بر طفیل مصطفی   هم بر آن دارم کز او باشی رضا

روزی ام کن سنّت آن شاه دین   زانکه باشد سنّتش حبل المتین

دست کورانه به حبل الله زن   **جز به امر و نهی یزدانی متن**

ریسمان حق کتاب و سنّت است   همره اهل جماعت رحمت است

مذهب نعمان طریق نقشبند   این دو را بگزین امان از هر گزند

زانکه شد وقت ظهورات فتن   ملک دل ها را گرفته اهرمن

فرقه های مختلف در هر دیار   گستریده دام اغوا آشکار

اهل دل در چشمشان خوار و حقیر   در لباس فقر پنهان هر امیر

میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ   **زندگی جاودان در زیر مرگ**

بندگان مخلص پروردگار   زیر پرده بگذرانند روزگار

کس نباشد واقف احوالشان   طعنه بر خور می زند اقبالشان

ظاهراً شوریده و ژولیده مو   باطناً تعمیر از اسرار هو

باده می نوشند از جام طهور   معرض اند از لذّت دارالغرور

آنکه از غفلت به عصیان شد دلیر   کردگار از لطف شد توبه پذیر

چون برآرند از پشیمانی انین — عرش لرزد از انین المذنبین

گفت پیغمبر که تائب از ذنوب — محو سازد جرمش علّام الغیوب

توبه ی صدقت پذیرد کردگار — از پس دی می رسد فصل بهار

شاخ خشک آرد شکوفه وبرگ وبار — زشت را نیکو کند پروردگار

چونکه آید رحمت یزدان بجوش — آتش عصیان شود یکسر خموش

ای برادر رحمت و فضلش بجو — تا شود این قلب سنگت توبه جو

چون مقلّب حق بود ابصار را — که بگرداند دل و افکار را

تو به دربارش بجو راه نیاز — که تو را پیدا شود سوز و گداز

او تواند کرد تقلیب صفات — می کند مبدل به نیکی سیّئات

همچنین بخشد عمر را نور دین — بوالحکم را کرد رأس المذنبین

از عزازیلی بلیسی آورد — کفر صد ساله سوی دین ره برد

تکیه برصورت مکن معنی گزین — تا ز معنی گرددت کامل یقین

زین قدح های صورکم باش مست — تا نباشی بت تراش و بت پرست

گر نیابد صورت از معنی خبر — حبس ماند او به حسّ گاو و خر

گفت «کرّمنا» به انسان زان سبب — کاو بجست از راه باطن قرب رب

گربه قوت و قوّت آید این بدست — گاو کرّمنا شدی یا پیل مست

یا به‌شهوت گرشدی گشتی خروس — جمله حیوانات او را دست بوس

چون که «کرّمنا» برای آدم است — پس بجو آنرا که با حق همدم است

سایه ی رهبر به است از ذکر حق **یک قناعت به که صدلوت وطبق**

از پیــمبـر اینچنیــن آمـد خبـر دیو دون بگــریــزد از ظلّ عمـر

دیــو بــگــریــزد ز ظــلّ اولــیا دامــن او گــیر ای طــالـب بـیا

شیــخ فــاروقـی بگـفتــا رابطــه بیـن عبـد و خــالق آمـد واسـطه

ذکـر حـق تنها نه راه موصل است سالک با رابطـه دان واصل اسـت

چونکه شدواصل فنایش داددست بـر سـریر عــزّ یـزدانی نشست

سـرّ «موتـوا قـبل مـوتٍ» این بود **کـز پس مردن غنیـمت ها رسـد**

موت پیش ازمرگ تعبیرش فناست کـه امان از مکـر نفس پر عناست

بعد این موت از هوس خالی شود طـالـب انــوار اجـلالـی شـود

نفس گـردد تــابع و فــرمانبرش سـر نهـد در پیـش امـر داورش

می کند با طوع و رغبت بند گـی حق دهـد از بعد موتش زند گـی

بیشتــر از واعظــان ایـن زمــان چون زر قلب اند وقـت امتـحان

ای دلی که جمله را داری تو گرم **گرم کن خود راو از خود دارشرم**

واعظ ار بر گفت خود عامل نبود سامعـان را زو صفا حاصل نبـود

آنکـه قـول و فعل او یکسـان بـود ایـن صفت از خصلت انسان بود

گر موافق باشـدش قـول و عـمل پیـش نایـد درامـور دیـن خلل

خلق گردند از کلامش مستفیض شـد دم پاکش شفای هـر مریض

پس ندارد او بـه ظاهــر اکتــفا بهـر معنـی می کنـد جـان را فدا

ناردوزخ جز که قشر افشار نیست — نار را با هیچ مغـزی کـار نـیست

طاعت خالی زاخلاصت چو پوست — پوست راکی میپذیرد لطف دوست

دانه‌ی بی مغـز کی گردد درخت — قشر را با مغـز جو ای نیک بخت

صورت و معنی بهرکس گشت جمع — درره دین روشنی بخشد چوشمع

شمع سـوزد بهـر نفــع دیگــران — تا ز خـود فانـی کنـد نام و نشان

گر تو را مالست یا حکمت نهـان — صـرف کـن آن را برای دیگـران

شــرم دارم از نــبـی ذو فـنـون — البسـوهـم گــفت ممّا تکسبون

نفقه و کسـوت اگر چه واجبست — بهـر مردی کو سوی زن راغبست

نفقه بایـد کــرد قــدر طاقتـت — تا بجوشــد بـر فقیـران شفقتت

نفقه ی اصـحاب دنـیا مـال و زر — نفقه ی خاصـان ز فیض داد گـر

خــلق عالــم شــد عیــال اولیــا — او ز یزدان بهـر ایشان رزق خـواه

راز دان اسـت و لسیـن معنـوی — مغـز قـرآنـد همچـون مثنـوی

کو سلیمانـی که داند لحـن طیـر — دیو گرچه ملک گیرد هست غیر

گرسلیمان این زمان در پرده است — دان کـه از کـردار ما آزرده اسـت

ابتــدا احکــام دین آمـد غــریب — باز می گـردد چو اوّل ای حبیب

گفت طوبـی مصطفـی آن قـوم را — کــه بگیـرند سنـّت و دیـن ورا

گفت طوبـی آنکه در آخـر زمـان — مانـد از طـوفـان بدعـت در امان

آنکه را بر دین و سنّت اقتـداست — بهر دین مصطفی او جان فداست

من ز جان سیر آمدم اندر فراق | **زنده بودن در فراق آمد نفاق**
می روم تا جان خود قربان کنم | این فراق تلخ را پایان کنم
بهر عاشق نیست از نار فراق | در دو عالم صعب تر اندر مذاق
کیش عشّاق است قربانی شدن | بر بساط قرب مهمانی شدن
جان اگر انفاق شد در راه دوست | شد مضاعف زند گی درنزد اوست
وا رهد از دام لذّات و هوس | می نیفتد دوغ اندر چون مگس
جمله لذّات هوا مکر است و زرق | **سور تاریکی است گرد نور برق**
گفت «فلیبکوا کثیراً» کرد گار | دیده‌ای خواهد که باشد اشکبار
از پدر آموز این عجز و نیاز | «ربّنا انّا ظلمنا» ورد ساز
این چنین غرق هوا و لذّتی | چون بهایم بسته ی هر شهوتی
گر نجوید عقل جزوی عقل کل | کی شناسد حق و باطل را سبل
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل | **پرّ او با جیفه خواری متّصل**
اندراین جیفه‌چنان‌درعیش‌ونوش | نشنود سمعش ز اهل دین سروش
پرده کرده چشم و گوشش را هوا | که نبیند نشنود امر خدا
از کلام حق نداند غیر صوت | از حیات معنوی گر دیده فوت
اهل غفلت را همه در خواب دان | گشت بیدار آنکه او رفت از جهان
ای برادر درد جو در راه او | تا که بیدارت کند اسرار هو
کودک حلوایی بگریست زار | **توخته شد وام آن شیخ کبار**
هر که گرید زار از سوز درون | می‌شود آنسوز و دردش رهنمون

چشـم بی نم چشمـهٔ بی آب دان | که به صحرا کس نجوید زو نشان
نه کسی را ز آب شربش بهره ای | نه چکـد از وی به سبـزه قطره‌ای
گـریه ی صـدق و تضـرّع با نیاز | می شـود در راه یـزدان چاره ساز
گـر شـود تأخیـر دیـر آیـد قبـول | تـو مشـو از دیـر یا زودش ملول
طوطیـان و بلبلان را از پسنـد | **از خوش آوازی قفس در میکنند**
پس یقین دان کردگار انس وجان | دوســت می دارد انیـن مؤمـنان
گـر بنالـد عـاجـز اشکســته دل | حق کنـد تأخیر ایـن نبـود ز ذلّ
بلکـه عـزّاوسـت تأخیـر دعا | کاو بنالـد انـدر ایـن در سال ها
تا که حق راضی شود از زاری اش | از صمیم قلب و شب بیداری‌اش
از برای همدلـی کاو محـرمست | هر کلام صدق دفع صد غمست
دل بیارامـد بـه گفـتار صواب | **آنچنان کـه تشنـه آرامـد بـه آب**
صـدق آرایـد کـلام صـادقـان | محملـی از صدق دارند عاشقان
یک نسیمی می وزد خود مژده ور | می دهـد از رحمت یـزدان خبـر
باز برعکسـش وزد بـاد سمـوم | بهـر اعـدا ز امـر دین آرد هجـوم
تا هلاک عـدّه‌ای چـون قـوم عاد | کـرد ذات پاک حق بر دست باد
گنـج جو در باطن مــردان دیــن | چون‌بلیس‌ازکبرخودطینش‌مبین
بـر سـر گنـج از گـدایی مـرده ام | **زانکه من در غفلت و در پرده ام**
چون نداری چشم باطن ای عزیز | تا که خاص و عام را بدهـی تمیز
دور می جویـی همیشـه یار را | از تو پوشـند اهـل دیـن اسـرار را

از رگ گردن به تو نزدیک تر   در همه دل ها بجو حتّی پدر
هر که چشمش از عنایت سرمه شد   کی حقیقت زو نهان در پرده شد
آنچه در ارض و سماوات آفرید   از برای رفع حاجات آفرید
گرنه انکار آمدی از هر بدی   معجزه و برهان چرا نازل شدی
بود شیخ عارفی صاحب کمال   در بشر بر وقت خود او بی مثال
از مریدانش یکی اندیشه کرد   امتحان شیخ شیر بیشه کرد
از ضمیر او بدانست آن فرید   که چه اندیشد به دل این نو مرید
گفت ز این امّت نشد معجز طلب   غیر بوجهل لعین و بولهب
ترک کن انکار و عشقی می طلب   تا شود بهر وصولت او سبب
ملک دنیا تن پرستان را حلال   ما غلام ملک عشق بی زوال
آنکه شد مفتون جهان زرق و برق   حق ز باطل می نشاید کرد فرق
مرد دنیا دوست ظاهر بین بود   عشرت دنیا ورا آیین بود
هرکه را چیزی بخود مشغول کرد   بر یکی عشرت دگر را سوز و درد
آنکه از حسّ نهان بیدار شد   دانکه عاشق گشت و مرد کار شد
گر بماند روح در حبس بدن   او کجا داند ره خارج شدن
آن سری که نیست فوق آسمان   از هوس او را در آن صندوق دان
ای بسا مرد قوی پیلتن   از هوس محبوس در چاه بدن
روح درزندان تن محبوس و خوار   او چو حیوان در چرای سبزه زار
مست گشته مست از دنیای دون   امر و نهی حقّ را لایعلمون

چون سر صندوق بگشاید اجل — او شود بیدار امّا بی محل

گر چه ستّار است ذات کردگار — مجرمان رسوا شوند روز شمار

گفت ای ستّار بر مگشای راز — سر ببسته می خرم با من بساز

خالقا زین کرده های ناپسند — هر مسلمان دیده از ما صد گزند

چون بپوشیدی در اینجا از کرم — دست فضل آنجا گشایی بر سرم

جرم هایی که نمی آید به گفت — ای علیم از تو کجا ماند نهفت

تو سمیعی و بصیری و علیم — ما ز جهل خویش سر زیر گلیم

سر برون کن از گلیمم یا کریم — کن مرا با دوستان خود ندیم

کیست مولا آنکه آزادت کند — بند رقیّت ز پایت بر کند

آنکه برهاند تو را از نفس دون — خواندت از بهر آزادی فسون

تا بدین افسون و پند سودمند — واگشاید روح را پا از کمند

روح پر گیرد به سوی لامکان — دست شوید از متاع این دکان

بیشکی آن کس بود مولای تو — مونس دشواری فردای تو

او معلّم گرددت در راه عشق — زو فتد بر سر تو را سودای عشق

پس سقام عشق جان صحّت است — رنجهایش حسرت هر راحت است

این شنیدستی که مجنون را پدر — برد سوی کعبه بهر دفع ضرّ

تا در آنجا خواهد از حضرت نجات — از گرفتاری به عشقش بود مات

گفت مجنون در مناجاتش چنین — با تضرّع خواست او از ربّ دین

درد عشقم را فزون کن ای کریم — روز و شبگردان بدین دردم ندیم

غیر لیلایش نجستی در جهان / بود لیلا سوی بالا نردبان

گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه

جلوه‌ی گل در گلستان پنج روز / خشک گردد ریزد از باد تموز

جلوه ی دل تا ابد مستانه است / مست و مشتاق رخ جانانه است

نه ورا پیری و مرگ است و فنا / سال ها مشتاق انوار لقا

ننگرد در هیچ چیزی غیر هو / گفت «مازاغ البصر» از بهر او

نام او سردفتر اهل یقین / پیشوای جمله باشد یوم دین

رنگ صدق و رنگ تقوا و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین

نام بوبکر و عمر جاوید شد / منبر و محراب اهل دید شد

نام نیکان زنده و باقی بود / روحشان از فیض حق ساقی بود

تا قیامت نام نیکو زنده است / در دو عالم عشقشان پاینده است

نام فرعون و ز هامان و ولید / کس نمی گوید برغبت کس ندید

گرچه فرزندان آدم بوده اند / لیک با ابلیس همدم بوده اند

باز گفتی جان ما در قبض کن / طفل را بگذار تنها ز امر کن

کرد ز عزرائیل ذات حق سؤال / کای فرشته مرگ وای نیکوخصال

گفت یا رب آگهی بر هر ضمیر / حال موجودات را باشی خبیر

اهل کشتی ای گرفتم روحشان / مادر و طفلی بماند از آن میان

امر شد که جان مادر را بگیر / طفل را تنها گذشتم ای مجیر

تا کنون از بهر آن طفلم حزین / خود تو آگاهی ز حالم ای معین

حق تعالی گفت عزرائیل را — مر تو را آگه کنم زین ماجرا

پروریدم مر ورا با عزّ و ناز — دادم او را پادشاهیّ مجاز

تا که نمرود زمان خویش شد — خصم هر ساده دل درویش شد

مدّعی جنگ شد با ذات ما — پشّه ای از لشکرم دادش سزا

هر بشر در تنگدستی و مرض — ذات حق را بنده باشد بی غرض

چون رسد نعمت و صحّت بر دوام — می شود یاغی به ذات لاینام

در وفور نعمت آن کو بنده شد — دوستی حقّ را زیبنده شد

شکر در نعمت نه کار سرسریست — شیرمردی و نشان مهتری است

آنکه بر مظلوم یابد دسترس — گر خورد خشم و کند ترک هوس

او ولیّ وقت خویشست ای عزیز — کاش بخشد حق بما هم این تمیز

تا توانی خدمت هر مستمند — از دل و جان کن پی دفع گزند

رباعی

عزیزان سینه ی بی کینه دارم — هوای دلبر دیرینه دارم

سگ دربار باشم بهر آن شاه — از آن رو خرقه ی پشمینه دارم

مناجات

الـهــی مـنـزّه ز شبـه و مثـال / مـنـزّه ز عیبـی و نقص و زوال

مـنـزّه ز امّـی و جـفت و ولـد / تو را کفو در دو جهان کـی سزد

منزّه به ذات و صفت در دو کون / نشاید تو را چهـره و رنگ و لون

تویـی خالـق و رازق و بـی نیاز / به هـر مضطر و بینـوا چاره ساز

تویـی مالـک و آفـریـنـنـده ای / منـم عاجـز و بینـوا بنـده ای

الـهـی به قـدّوس و سبّـوحیت / به ذات قدیـم و به قیّـومیـت

سلامی و قدّوس و مؤمن تویی / عزیـزی و غالب مهیـمن تویـی

الـهـی به اسماء حسنی خویش / بکن رحم بر عاصی سینه ریش

هـمـه عـمـر پـوییـده راه خـطـا / ز تو دارد امیـد فـضـل و عطـا

تویـی باریٔ و هم مصـوّر تویـی / هم آگـه به جهـر و سرائـر تویی

تـو غفّـار و ماییـم غـرق گنـاه / به شرم و خجالت منم عذر خواه

تو ستّاری از عیـن فضل و کـرم / بکـن رحمتت سایبان بر سـرم

به سترم نگه دار در یوم دین | که باشد سیه نامه ام شرمگین
تو وهّابی و ما همه کور دل | خطا پیشه و خوار و زار و خجل
نباشد ز فضل عمیمت بعید | که دادی ز غفران به قرآن نوید
تو فتّاحی و من به زندان تن | گرفتار در دست این اهرمن
مرادات این نفس سگ کار من | بسوزند خلقی ز آزار من
گشا روزنی از دلم سوی خویش | که خستست این مار نفسم به نیش
الهی تو هم قابض و رافعی | به محشر نما مر مرا شافعی
شفیعم بگردان رسول امین | که فرمودی‌اش رحمة العالمین
معزّی و عزّت دهی بر عبید | تویی خافض و رافع و هم مجید
تو رحمانی و ارحم الراحمین | مرا نفس و شیطان بود در کمین
رهانم از این دشمنان لئیم | به قهّاریت ای خدای کریم
سمیع و بصیری به احوال ما | از این ورطه ام سوی خود رهنما
که در بحر عصیان شناور منم | ز اوصاف زشتم مکدّر منم
الهی به نام لطیف و خبیر | به این بینوایی تو دستم بگیر
به موی سیاه و دلی همچو قیر | بجویم در رحمتت ناگزیر
علیمی به افعال زشتم تمام | بود دائم این زهر نفسم به کام
تویی باسط و کبریایی تو راست | به تنزیه و تقدیس ذاتت سزاست
مذلّی مکن خوار از این بیشتر | تلف کرده ام عمر را سر به سر

حلیم و عظیم و غفـور و شکـور | نجاتـم ده از رنـج کبـر و غـرور
الـهـی تویـی احکـم الحاکمین | به خاصان خود کن مرا هم قرین
الـهـی تویـی واسـع و هم ودود | بده وسعت سینه وقـت شهـود
علـی و کبیـر و حفیظ و مقیت | حسیب و جلیل و رقیب و ممیت
بمیران ز من این صفتهای زشت | که هـر یک بود سـدّ راه بهشت
به عدلت نگیری مرا در حساب | یقیـن مستحقم اشـدّ العـذاب
شهیـدی و شاهـد به افـعال ما | سراسر همه جرم و فسق و خطا
مرا چشـم امّید بر رحمت است | که بر مذنبی‌ات بسی شفقت است
وکیلـی و هـم کـار ساز همـه | خریـدار سـوز و گـداز همه
به اشـک یتیـم و بـه آه اسیـر | بـه قـرب محبّان و عـزّ فقیـر
بـه سـوز دل دردمـنـدان راه | که جـز تو نجوینـد به عالم پناه
به اعـزاز پیـران دل سـوختـه | که بر رحمتت چشـم بر دوخته
الـهـی به حـق بـزرگان دیـن | که پیمـوده اند راه حق الیقیـن
مـرا در دو عالم تو رسـوا مکـن | ز اعمال زشتـم هویـدا مکـن
قـوی المتیـن الولـی الحمیـد | تویـی واجد محیی و هم معیـد
الـهـی تویـی خلق را کار ساز | پذیـری تقاضا ز روی نیـاز
تویـی چاره ی کار بیچـارگان | بجـز درگهت نیست دار الامان
گـران بار عصـیـان و راه دراز | نه توشه مرا غیـر سـوز و گداز

تو مسکین نوازی ز فضل عمیم / امان بخش وزائل کن این خوف و بیم
به محشـر ز رسوایـی ام باز خـر / که باشـد سیه نامه ام سر به سر
ز تشـویـر سـوزم میان شـرر / به وقت مصیبت تویی چاره گر
تویـی حیّ و قیّوم یا ذوالجلال / به من عمـر رفته همه شـد وبال
تویـی واحد و ماجـد و هم احد / تویـی قادر و مقتـدر یا صمد
بکـن کلـب دربار اهل خـرد / چو آن کلب کهفی به غاری درد
که جویـم تو را هم ز قلب سلیم / شوم بهـر خدمت بدانجا مقیم
تویی مالک الملک و شاهی توراست / به ملک مجازی تنیدن خطاست
تو حقّـی و حق را به حقـدار ده / نجاتـم از ایـن نفس مردار ده
الـهـی تـو جبّاری و منـتـقـم / نجاتـم ده از گیـر دار مهـمّ
تویی محصی و مبدئ و متعال / سرا پا خطایـم مـن بد فعال
عفوّی به عفوت شدم بس دلیر / به فضل و کرم بخش و ما را مگیر
مرا جـرم میـراث از آدم است / ولی توبه این درد را مرهم است
بسی توبه بشکستم ای دستگیر / که دردم نباشـد به درمان پذیـر
همه حمـد گویان جماد و نبات / به جز من که در غفلت از شش جهات
به غفلت به سر برده ام شصت سال / یقین طمع خام است هوای وصال
الهـی تو هـم ظاهـر و باطنـی / معیـن و مددکار و هم موطنـی
پدیـد آمـدم در زمان فسـاد / همه سـود و سرمایه دادم به باد

به وقت سفر نیستم زاد راه | جز امّید رحمت و فضل اله
الهی حکیمی ز حکمت مرا | گشا روزنی هم ز خوف و رجا
بنه بر دلم ترس و امید خویش | بده آگهی ام ز توحید خویش
که برهم ز شرک خفی و جلی | ز دریای ظلمت نما ساحلی
الهی مقدّم مؤخّر تویی | ز هر خفیه آگاه و حاضر تویی
خطا کرده بدبختی از جاهلی | خطا پوش یا رب به فضل جلی
به دریای فضلت بکن غوطه ور | بده شمّه ای از کمال بشر
که تا راه یابم سوی بندگی | رهم زین خجالت و شرمندگی
خداوند اوّل و آخر تویی | خبیر از سر هر ضمائر تویی
بروب از ضمیرم غبار دویی | به شرع مقدّس بکن مستوی
الهی رئوفی ز رأفت مرا | امان بخش از رنج هر دو سرا
تویی مقسط و جامع نافعی | غنی و مغنی ز بد دافعی
تویی برّ و توّاب و هادی راه | ترحّم به حال من رو سیاه
تو نوری منزّه ز هر چون و چند | به بال خرد کی بدانجا پرند
مگر عشق با عشق رهبر شود | که تا محرم راز این در شود
تویی باعث و وارث و هم صبور | منم عاصی بینوای شرور
الهی به نام بدیع و رشید | به اسماء حسنی که باشد مزید
تویی باقی و جمله عالم فنا | تضرّع کنان گویمت ربّنا

به موی سفید و گناه کثیر الهی تو فریاد رس دستگیر
به قرآن چو لا تقنطوا شد بیان امیدوار گشتند از این عاصیان
منم بر امید نوید کلام سوی نور رو آوردم از ظلام
تضرّع کنان بر امید قبول که توّاب از این در نگردد ملول

اختتامیه

لَئِن شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ

شکر و حمد بی پایان بر خالق انس و جان، مبدئ زمین و آسمان که در این زمان و در همه ی دوران، عامّ رحمت خود را از بندگان خود دریغ نداشته و نمی دارد و زیاده شکر بر رحمت خاصّ آن ذات پاکیزه و مبارک که به این فقیر توانایی و توفیق بخشید تا به ترویج علوم و چاپ کتب شرعی و عرفانی بپردازم.

در این کتاب ـ همانگونه که در مقدّمه نیز اشاره شد ـ به گردآوری اشعاری پرداخته ام که یکی از علما و عرفای طریقه عالیه نقشبندیه به خواسته ی این بنده حقیر در مقابل اشعار مولانا جلال الدین محمد مولوی (رح) سراییده است.

بی شک چاپ این کتاب ارزشمند مژده ای برای دانش پژوهان و طالبان راه حق است. در پایان از همه دوستانی که در این امر معنوی مرا یاری نمودند قدردانی می کنم.

الحمد لله اولاً و آخراً

۲۲ تیر ماه ۱۳۹۰

۱۱ شعبان ۱۴۳۲

خادم خانقاه پیران کبار

سیّد عبدالله نقشبندی مجدّدی

مجموعه کتابهای منتشر شده به شرح زیر می‌باشد:

۱– جامع‌السلوک

۲– طریقةالراشدین و حجةالمسترشدین

۳– حجةالسالکین فی رد المنکرین

٤– سراج العارفین فی تراکم ظلمات المنکرین

۵– مقامات حضرت خواجه نقشبند (رح)

٦– احکام حج در مذهب حنفی و معارف الحرمین

۷– مجموعه اشعار بی بی مستوره

۸– احکام حج و عمره در مذهب حنفی

۹– آداب سلوک و نغمه عشّاق

۱۰– آداب الاصحاب

۱۱– ادعیة الشّفاء من شمس العرفاء

مجموعه کتابهای در دست چاپ به شرح زیر می‌باشد:

۱– شرح مکتوبات حضرت امام ربّانی مجدّد الف ثانی (رح)

۲– کشکول کلیمی

الهی ! چه خوش روزی که خورشید جلال تو به ما نظری کند
چه خوش وقتی که مشتاق از مشاهده جمال تو ما را خبری دهد
جان خود را طعمه باز سازیم که در فضای طلب تو پروازی کند
و دل خود نثار دوستی کنیم که بر سر کوی تو آوازی دهد .

حضرت خواجه عبدالله انصاری (رح)



ISBN : 978-964-2628-70-4



قیمت: ۳۵۰۰ تومان